



۱۵

۱۰۷۸



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب: داستان مانه نقاش	مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف: صنعتی زاده کرمانی	شماره دفتر
موضوع تألیف: رمان	۹۱۹۲
۲۱ سال	

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۱

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب	روستان مانده نقاش
مؤلف	صنعت زارده کرمانی
موضوع تألیف	رمان
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۹۱۹۲

۲۱
۷۵

۱۵
۱۰۷۸



داستان مانی نقاش

تصنیف

صنعتی زاده کرمانی

مبشر طبع

مروج کتابچی و کتابخانه خیام

حق تجدید طبع مخصوص مصنف است

مطبعة شوروی

۱۳۰۵

و برهم بودند تشکیل یافته و صدای ریزش آبهای چشمه و قنوتی که در آن نقطه جاری بود با وزیدن بادهاییکه بشاخهای بی برک درختان برمیخورد توأم شده و یک فضای حزن آوری را نشان میداد عاقبت مسافری در پناه درختی کهن سال توقف نموده و شام مختصری تناول نموده و سپس بارهای خود را بر بسته و مصمم حرکت شدند.

اکنون مسافری مزبور را معرفی نموده و نخست قارئین محترم را به بلوان این کتاب آشنا نموده و بذکر قیافه و اخلاق و روحیات این شخص میپردازیم درمخيله خودتان جوانی را مجسم نمائید که قامتی معتدل و سیمائی موقر دارد چشمانش جذاب و ابروانی کشیده در حالتیکه پیوسته تبسمی در لبانش ظاهر است باوقر و سنگینی تمامی در حرکت است ولی چشمان جذابی که ذکرش را نمودیم اکنون بتدریج از گریستن متورم گشته و گاهگاهی نظر این جوان پییری که قامتش بمرور ایام خمیده و موی ریش و سبیلش سفید بود افتاده و روی خود را گردانیده و چند قطره اشک از چشمانش فرو میریزد این پیر پدر این جوان بود و او هم چون پسرش بی تابی نموده و میگریست و چون همراهان شتران را از زمین خیزانیدند این پدر و پسر یگدیگر را در آغوش گرفته و هر دو نفر چون ابر بهاری میگریستند و پیر دقیقه دقیقه اشکهای خویش را با دستان لرزان پاک میکرد و چون میخواست سخنی گوید اندوه گلویش را فشار داده و از صحبت داشتن باز میماند در نزدیکی این پدر و پسر غلامیکه این مسافت را پیاده پیموده بود سر خویش را بدرختی گذارده و از جدائی آقایان خویش همی نالید به تدریج هر سه نفر دستهای یگدیگر را بگردن هم انداخته و باهم وداع مینمودند آه در این مواقع این دقایق چقدر زود سیری میشود جدهر خوبی و هر چه را که انسان به آن بیشتر تعلق خاطر پیدا میکند زود باسماں پرواز میکند خصوصاً در این موارد که محبت حقیقی و معنوی بر انسان ظاهر شده و بزبان حال میگوید اینک من محبت هستم در این اثنا پیر گفت آه چقدر سخت است که پسر عزیزم را از خود جدا تنایم ای مانی روح من راضی بمفارقت تو نمیشود آیا شبهای طولانی را از فراق تو چگونه بسر برم پدر جان اگر آرزوی ترقی و سعادت تو را ندانم هرگز راضی نمیشدم تو را ترک کنم و اکنون تو را باورمزد توانا سپرده و بشدائد جهانت میسارم هر وقت قاصدی باین صفحات آید از حال و روز کارت مرا بی اطلاع نگذار سپس نظری به غلام خود افکنده و او را در بغل چسبانید و بعد دست مانی را گرفته و در دست غلام گذارده گفت ای لیلیای من پسر عزیزم را بتو میسارم زیرا در این مدت تو را شناختم که شخصی با وفا و درست کردار و راستگو هستی و تا با امروز ازین جوان مواظبت نمودی پس بمن قول بده که بمانی من خیانت نکنی و او را چون فرزند خویش بدانی لیلیای

بنام خداوند پیروزگر

فصل اول

مسافرت و مفارقت

بدانکه سلطنت ایران در سال (۲۴۲) بعد از میلاد دارای مستملکاتی بی حد و افزون بود از آنجمله یکی از مستملکات ایران شهر عظیم بابلستان و کلدیه بوده که هر دت Herodote تاریخ نویس معروف یونان در محصولات و افرآن بلاد از تقریر و تحریر عاجز و معطل مانده و کسی حاصل خیزی آن شهر را باور نمیکرد مگر آنکه بچشم خود مشاهده کند و سترابو Strabo و پلینی Plini تاریخ نویسان قدیم با وی موافقت کرده و بابلونیه را از حیث غله از کل ممالک دنیا با آوقر دانسته اند.

در هنگامیکه دولت ایران ولایت مذکور را مسخر کرد حکومت بابل از بهترین ممالک دولت مزبور محسوب میگردد.

این شهر با عظمت دیوار قلعه هایش از نوا در جهان و بنا و عماراتش از شاهکار های معماران و مهندسين آن عصر بشمار میرفت و از همین جهت چشم سیاحیان و بازرگانانی که از خارج باین شهر ورود مینمودند از آنچه در عالم خیال هم بتصور آنان نمی آمد خبره مآند و بابلستان را عروس عالم میگفتند.

در اوایل زمستان سال (۲۴۲) بعد از میلاد در نزدیک غروب اگر کسی از طرف دروازه جنوبی این شهر میگذشت دو نفر شتر سوار را با چندین نفر پیاده میدید که بابل را ترک نموده و جاده وسیعی را که بکر پدر معروف منسا منتهی میگردد در پیش گرفته و در حرکت اند اما ادهای سردی که میوزید و طوفانی که شروع شده بود برخلاف میل آنان بود و سخت این مسافری را در زحمت میداشت ولی مسافری مزبور اعتنائی ننموده و با کمال سرعت بجانب پیشه که مسالشت تاشهر چندان نبود روان بودند این پیشه از درختان جنی کوتا کونی که زیاده درهم

زانوی راست بر زمین گذارده و بایگدست مشت خاکی برداشت و بادست دیگر اشکهای خویشرا پاک نموده و گفت ای آقای محترم بدانکه مانی در نزد من آقا و ولینعمتی بزرگوار است و در تنگی و سختی خود را سپر بالای او خواهم نمود و باین خاک پاک وطن عزیزم قسم میخورم که مانی تورا چون فرزند خویش بدانم و تا جان در بدن دارم هیچ موقعی از خدمت او کوتاهی ننمایم آخرین کلمات پیر بمانی این بود که در موقع عبور از دیر منسا نزد عموی خود باباشمهورون برود و سفارش میداد که آنچه او صلاح داند فراگیرد و بهر ملکیتی که مقتضی داند سفر کند زیرا او شخصی است تجربه کار و آزموده و هر آنچه بگوید و بیاندیشد تمام مقرون بصلاح است در این اثنا لیبای شترانی را که بچرا رفته بودند بیاورد و مانی و لیبای بر روی آنها نشسته و بتعجیل بحرکت آمدند پیر ساعتی بعقب آنها نگرست تا آنکه در تاریکی شب ناپدید شدند و وی بسجده افتاده و از اورمزد نیکی و رستگاری فرزندش را درخواست مینمود و پس از لمحه بجانب شهر روان گشته و باغم و اندوه مبتلا بود

فصل دوم

دیر منسا

در دامنه کوهی که سر از اوج فلک در آورده بود دهکده با صفاتی درحالی که خیابان وسیعی که سراسرش را از درختان کاج و تبریزی غرس نموده بودند از وسط آن میگذشت آباد شده بود این خیابان از اول خانهای محقری که خانهای زارعین آن دهکده محسوب می گشت الا دیر منسا که عبادتگاه مرتاضین بود امتداد داشت چیزی که از شکوه و طراوت این خیابان میکاست همانا خشکی و لاغری درختان بود که بی برگ بودند اگر چه درختان سرو و کاج سبزی و طراوت خود را از دست نداده و همان سفا و نکست درختان سبز و خرم را دارا بودند این خیابان و دیر منسا از بناهای یکی از حکامی بود که در بدو تسخیر بابل این آبادی را نموده و ساختمان دیر را از روی بناهای رومیان بنا نموده اند و در حقیقت این دیر يك قلعه محکمی که حصار دیوار هایش را از سنگ و آهک بودند محسوب میگردید و از عمارت دیر مزبور فقط چند اطاق فوقانی

که مخصوص اطاق رئیس دیر مزبور بود دو طبقه ساخته شده بودند رئیس دیر پیری تنبل و بیکاره بود و هر کس شکم بزرگ و قامت کوتاه و صورت پرچین و چشمان بسیار کوچک و دماغ پهن و دهان کشاد او را میدید بی تامل خنده اش میکرد رئیس مزبور در کنار بخاری آتشی نشسته سیخ آهنی در دست داشت و گاهی که فکرش در حال وقفه میماند آن سیخ را بشدت بشاخهای هیزم زده و لمحه آسایش می یافت در این شب مشارالیه منتظر رسیدن تازه واردی را می کشید و نسبت بسایر اوقات حرکات غیر عادی از او نمایان بود و هر دقیقه نگاهی بدرگه اطاق میکرد که شاید مسافرش از درب اطاق وارد شود ولی از انتظار بی حوصله شده و دریچه را که بروی خیابان کشوده میگشت بگشود بجز تاریکی شب چیزی را ندید و باد هائیکه در خارج میوزید نزدیک بود چراغ اطاقش را خاموش کند از این حال متوحش شده و از پله کان اطاق خود بصحن دیر پائین آمده و جوانی را که در زمره اخلاص کیشان محسوب میگردید بخواند و باو گفت جوانی در این شب باید اینجا آید و از موقعی که بایستی بیاید مدتی میگذرد و همی خواهم که تو اکنون با وی را سوار شوی و جوان را با تو کرش بدینجا راهنمایی کنی زاهد بر حسب دستور رئیس خود بر پا و سوار شده و بجلو مسافرت شتافت

و اما مانی و لیبای چنانچه ذکر شد با امواج طوفان و بادهای شدیدی که میوزید اعتنائی ننموده و هر چه بدیر و دهکده منسا نزدیک میشدند از مناظر شگفت انگیز و درختان تنومند و راه های پیچ در پیچ عبور میکردند بواسطه آنکه هر دو نفر غرق در بحر تفکر بودند بان مناظر نظری نینداخته و بسکوت طی طریق مینمودند بناگاه فریاد استغاثه از میان درختان اقبوم بگوش آنان برسد و شنیده شد که زنی فریادهای پی در پی زده و امداد میطلبد از اجتماع این فریاد و استغاثه هر دو نفر توقف نموده و مانی لیبای را مخاطب ساخته و گفت گمان میکنم در این بیشه دزدان زنی را اسیر نموده اند و اکنون بر ما لازم است که آن بیچاره را نجات دهیم لیبای گفت در اینجا شتران را نگاهدارید من جلو میروم و تحقیق نموده و در صورتیکه ملاحظه کنم حادثه زیاده از اقدام من است شما را بامداد میخوانم سپس لیبای از شتر خویش بزیر آمده و در میان درختان ناپدید شد

پس از لمحه لیبای هراسان مراجعت نموده و خبر آورد که دزدان بسیاری در این جنگل زنی را اسیر نموده و خیال کشتن او را دارند و من از اینکه تنها بوم و ستیزه آنرا مقرون بصلاح ندیدم مراجعت نمودم اکنون بهتر این است که تا آنها مشغول بشل خود هستند ما از این مکان پر وحشت دور شویم ولی برخلاف تصور لیبای مانی

شمشیر خود را که در غلاف بود حرکتی داده و گفت ای **لیبای** همان روزی که من از شهر بابل قدم بخارج گذاردم با خود عهد کردم که برخلاف سایرین عمر و زندگی خود را در دستگیری از مظلومان و درماندگان صرف کنم من باید از زحماتی که در مشق شمشیر زنی و اسب سواری و پهلوانی کشیده‌ام نتیجه بردارم و اکنون برای سنجش قوه که باید در خود مشاهده نمایم با این دزدان داخل نبرد شوم و این بدبختی را که این قسم گرفتار قساوت آنان شده نجات دهم

لیبای خواست نصیحتی دیگر بمانی بدهد و او را از این خیال منصرف کند که مجدداً فریادهای عجز و لایه آن اسیر بلند شد و مانی بدون آنکه در این اقدامی که مینمود تا مل نموده و اندیشه نماید شمشیر را در آورده و بچند جست و خیز خود را در آن پشه انداخت **لیبای** نیز چون چنان تهوری از آقای خود مشاهده نمود بموافقش از دنبال او روان شد

مانی در وسط جنگل پرتو چراغ کم نوری را مشاهده کرد که در اطرافش آن دزدان در صورتیکه زنی را کتف بسته در جلو خودشان نشانیده‌اند نشسته و یک نفر از آنان خنجر را بمقابل قلب آن زن گرفته و میگوید چنانچه دیگر صدائی بدهد او را میکشد اما آن زنهم تهدید آن جانی اعتنائی ننموده و متصلاً فریاد میزد طولی نکشید که **لیبای** هم از عقب به **مانی** پیوست و **لیبای مانی** را در پناه درختی جای داده و گفت از طرفی من باینجا حمله مینمایم و اینها بجانب تو عقب نشینند و چون بمقابل تو برسیدند دو پای خود را محکم بزمین چسبانیده و کارشان را بساز

مانی چون شیری خشمگین که میخواهد صید خود را از روی فراغت خاطر بچنگ آرد خود را در پناه درختی کشانیده و فریادی از دل که کوه و هامون را بلرزاند در آورد بکشید از آن صدا موی بر تن دزدان راست ایستاده و بی تأمل از برای دفاع برخاسته و بفهقراء چند قدمی عقب گذاردند **مانی** چند قدمی پیش آمده و فریاد زد ای شیران این زن بیچاره چه گناهی نموده که این قسم او را در عذاب و شکنجه دارید دور شوید و او را آزاد گذارید دزدان چون رقیب را تنها و بیکه بدیدند قوت قلبی پیدا نموده و یک نفر از آنان که شمشیر بلندی در دست داشت فریاد کشید ای جوان دیوانه تو را با نبرد دلیران چکار اکنون سزای این گستاخی تو را میدهم و حمله سختی بمانی نمود **مانی** در کمال مهارت حمله او را رد نمود و در حالتیکه نوك شمشیرش در طرف راست آن شیر در حرکت بود بیک زبردستی و مهارت مخصوصی بطرف چپ آن شیر حمله ور گشته و ضربت سختی بکمرش وارد آورد و آن شیر بر بروی زمین در غلطیده و از درد مانند ماری بخود می پیچید

دزدان چون حرف را کار آزموده مشاهده کردند چند گامی عقب نشستند و در خیال حمله دیگری بودند که بناگاه سر بریده در میان آن معرکه افتاد و این **لیبای** بود که موقع را مقتضی شمرده و از کمین گاه یک نفر از آنان را بیک ضربت مقتول نموده بود رئیس دزدان چون چنین دید سخت متوحش گشته و کف بر لب آورده و همراهان خود را مخاطب ساخته و گفت احمقها متفقاً حمله نمائید هنوز حرفش باتمام نرسیده بود یک نفر دیگرشان بچاک افتاد و چون چنین دیدند بدون آنکه دانسته باشند باد و فتنه می جنگند آن زن بی چاره را گذارده و با فرار گذاردند و رئیس آنها آنچه آنها را باستقامت و پایداری ترغیب نمود اثری نکرد

همینکه آن محوطه از لوٹ وجود آن راهزنان پاک شد مانی بیالین آن زن بی چاره آمده و او را بیهوش یافت پس باتفاق **لیبای** آن زن را از میان درختان خارج نموده و متحیر بودند که او را چگونه بمحل ومانی برسانند در این ضمن صدای سم آسبی شنیده شد و سواری نمایان شد و چون بنزدیک آنان رسید پرسید آیا شما هستید آن دو نفر مسافری که امروز از بابل حرکت نمودید **مانی** گفت بلی مقصود چیست گفت رئیس دیر در انتظار شما میباشد و مرا برای راهنمایی باینجا فرستاده است **مانی** پرسید آیا از این مکان تا دیر مسافت زیادی است جوان گفت بیشتر از دو فرسخ نیست سپس آن زن را بروی شتر **لیبای** بسته و از آن مکان پروچشت که دقیقه قبل چند نفر طعمه شمشیر آن دو دلیر شده بودند بسمت جایگاه مرتاضین روان گشتند طولی نکشید که در انتهای خیابان سیاهی دیر نمایان شد جوان زاهد نقیری را که بدر دیر آویخته بودند بصدا آورد فوراً دریچه اطاق رئیس گشوده شد و آنها را به ورود بدیر تکلیف کرد و چون در را بگشودند **مانی** بکمک زاهد و **لیبای** مدعوش را از پله های اطاق رئیس بیالا بردند

فصل سوم

اشکهای مخلوط

چشمهای کوچک پیر بدرب اطاق دوخته شده بود و زیاد منتظر بود تا اینکه پسر برادر خود را دیدن کند ولی از حرکات پای واردین تمجب نموده و بزحمت حرکتی بخود داده و بجلو آنان شتافت در اول کسی را چون مرده او را حمل نماید بدید که چند نفر او را بیالا میاورند و تصور نمود شاید بمانی ضربه وارد آمده است

ولی بعد بدانت که آن بی چاره زنی است **هانی** آن زن را در وسط اطاق بابا شمعون گذارده و بایستاد پیر هرگز تصور نمینمود که برادرش را چنین فرزندى باشد و خود را نتوانست متقاعد نماید بی درنگ **هانی** را در آغوش کشید **هانی** که تمام خیالش از پرستاری آن مریضه بود باو مهلت حرف زدن نداده و گفت اگر ممکن است این بی چاره را در محلی که استراحت نماید جای دهید پیر خواست استفساری نماید ولی **هانی** باختصار گفت عمو جان پس از آنکه وسایل استراحت این بی چاره را فراهم آوردیم گذارش این زن و خود را برای شما بیان مینمایم پیر اشاره باطافی که بمنزله خوابگاهش بود نمود و **هانی** هم بی تأمل مریضه را بلند نمود و بروی خوابگاه مندرس پیر خوابانید و چون از این کار فراغت یافت استدعای حکیم حاذقی نمود و همان جوان زاهد برای آوردن حکیم دهکده بشتافت مسافری نیز از شدت سردی هوا نزدیک آتش رفته و دست و روی خود را از حرارت آتش گرم مینمودند و تمامی آنان بجز شکایت از سردی هوا گفتگوئی نداشتند

و بالاخره پیر اصرار نمود که وقایع گذشته آن زن را از برایش **هانی** نقل نماید و **هانی** هم از نجات دادن آن زن حکایت میکرد و از جنگ نمودن **لیلی** و خود و شکست دادن دزدان قصه مفصلی می سرود و پیر از مردانگی آنها چیزی از تعریف فروگذار ننمود. در این هنگام مؤبد جوان آمدن حکیم را خبر داد **هانی** از جای خود برخاسته و بمنتظمت آن حکیم که امید زندگانی آن مریضه بود پرداخت و آن حکیم قدی بلند و چهره کشاده و کم گوشت داشت و همینکه وارد اطاق شد سلامی محترمانه بر رئیس نموده و ببالین مریضه شتافت. **هانی** چراغی که مخصوص روشنی آن اطاق بود برداشته و بکمک حکیم برفت و شفق نور چراغ را بصورت آن زن انداخته تا اینکه شاید آن زن را بشناسد. باوجود کم نور بودن چراغ از مشاهده صورت آن زن **هانی** حیرت نموده و لرزه طولانی بر اعصاب و جوارحش روی داد؛ باخود می گفت ای عزیز من آیا من تو را در بیداری می بینم یا در خواب؟ و چنانچه قارئین محترم بخواهند زن مریضه را بشناسند باید وقایع گذشته را نیز بدانند

در سال گذشته **هانی** از کوچه در شهر بابل میگذاشت دختری را در جلوی خود دید که میرود و در حالت عجله که داشت دستمال خود را انداخته و ملفت نشد **هانی** دستمال آن دختر را برداشته و او را صدا زد دختر روی خود را بدنی نموده جوانی را دید که مانند ماه میدرخشد و هم چنین **هانی** هم که او را دید بسی تعجب نمود و چون صورت ایندو جوان از ملاقات یکدیگر گلگون شد و **هانی** دستمال ابریشمی دختر را بدست او داد ولی دل خود را نیز با او بداد؛ دختر اظهار ممنونیت از

هانی نموده و بر رفت ولی چه رفتی بود **هانی** را بسی قشنگ دید و او را به پسندید **هانی** در آن کوچه ایستاده بر عقب آن دختر می نگریست چیزی نگذاشت که بخانه مراجعت نموده و شب را به بیداری گذراند. در طلوع آفتاب از خانه بیرون آمده مانند دیوانگان در کوچه های شهر بابل گردش مینمود و هر کس را میدید خیال دل سپرده اش میکرد و اگر حالت آن دختر را قیاس نمائیم او هم مانند **هانی** بود و شب و روز بامید یک بیداری از مانی میگذرانید این خیالات مانند برق میگذشت و ایندو جوان از شدت عشق هردو بستری شدند و اولیای آن دختر چنان مصلحت دانستند که دختر را بیکى از مزارع خوش آب و هوای خود بفرستند و پدر **هانی** هم چنان صلاح دید که پسر خود را بسفر طولانی فرستاده تا شاید رفع کسالتش شود و از تقدیرات الهی مبیایست ایندو جوان در دیر **منسا** بیدار یکدیگر نائل گردند بالاخره حکیم که مشغول شناختن مرض بود از **هانی** سؤال کرد آیا شما ندانستید که باعث مرض این زن چه بوده **هانی** پاسخ داد باید از ترس باشد زیرا این زن بچنگ دزدان افتاده بود و از شدت ترس بیهوش گشته حکیم سری تکان داده و از روی یاس و نومیدی جواب داد بلی الحال گرفتار تویی سخت است و بعد ازین گفتار دست خود را بر روی قلب آن فرشته گذارده و ملفت نکات طبابت خود گردید. **هانی** از شدت رشک نزدیک بود حکیم را خفه نماید بعد از دقیقه فکر حکیم ظرف آبی را طلبید؛ **هانی** که بجز سلامتی آن فرشته چیزی در عالم طالب نبود نزدیک حکیم رفته پرسید آیا این مریضه از این مرض بهبودی پیدا میکند؟ حکیم از روی ناامیدی گفت بلی زیرا حکیم شما در این مرض زیاده استاد است البته باید امید بهبودی را داشت ظرف آبی که حکیم طلبیده بود آوردند و بعد از آن شیشه کوچکی را حکیم از بفل در آورده و در میان آن شیشه مایه سبز رنگ بود که قطره از آن مایع را در آن ظرف آب ریخته و به **هانی** گفت شما دهان این زن را بکشائید و با شاق چوبی که مخصوص رئیس بود از آن شربت بدهان آن زن همی ریخت. **هانی** که خود را در مرتبه که گمان نداشت مشاهده نمود برخورد همی بالید و بتوسط نظرهای مؤثر خویش بافرشته میفهماند که خوشبخت ترین مردمان عالم **هانی** است که در بالین تونشته است. آن زن بیچاره از شدت مرض ناله های ضعیفی میکرد که صدای پر لطافتش هردلی را بحالت حزن و اندوه میآورد بجز پیر که از این وقایع بسیار دیده و شنیده بلکه از بودن آن زن در آن مکان کراهت داشت

حکیم شربت ها را تماماً بمریض خوراند و از توجه بمریض بسی اصرار نمود و زیاده سفارش کرد که مریض را گرم گیرند و بعد از آن خدا حافظی بحاضران نموده و از آن اطاق خارج شد. پیر از ایستادن خسته شده نزدیک بخاری آتش رفته و متدرجاً

بخواب رفت : **لیبای** هم از بیدار خوابی چرتش گرفته در کنجی بخواب برفت .
مانی وقت را مفتنم شمرده و از روی آسودگی نظر بر آن فرشته دوخته و از شب
 های فراق تلافی مینمود . مریض که دقیقه بدقیقه احوالش بهبودی داشت گاه گاهی
 حرکت غیر عادی بخود میداد نگذشت مدتی که چشمان شهلای خود را گشوده و
 نگاههای مؤثری بمانی مینمود و **مانی** هم بجز نگاههای مهر و محبت بان فرشته نظری
 نمی افکند ؛ اما مناظره این دو جوان چنان قلوب آنان را متحد می نمود که دفعه اشک
 از چشمان آنان جاری شد و هرچه خواستند از گریستن خویشرا معاف دارند ممکن
 نشد بلکه اشکهای آنان مخلوط بهم شده و دانه های الماس قیمتی در شفق چراغ
 در موهای آن فرشته تشکیل می یافت مریض چندین کلمه مبهم را بر زبان آورده و
 دست خود را در دامن **مانی** گذارد : **مانی** چندین دفعه آثارا بوسیده و بعد از آن
 سلامی محترمانه بان فرشته نموده و از خدمت او مرخص شده و بیابان پیر و **لیبای**
 آمده آنها را خفته یافت و ناچار چراغ را خاموش نموده در کناری از آن اطاق بیفتاد
 و از شدت شادی تابصیح خواب بچشمش نرسید بلکه تمام آن شب را بامید آن فرشته
 نیک فطرت بروز آورد . پیش از طلوع آفتاب برخاسته بسرکشی مریضه رفت ؛
 اورا دید که بخواب اندر است و آثار بهبودی از چهره اش نمایان است مؤبدان دیر
 هر کدامی بنوعی خدمات دیررامیا می ساختند و بعضی دیگر عبادت پروردگار را بجای میاوردند
 عمومی خویش را دید که کتاب اوستارا بقرائت میخواند و گاهی از زیر چشم باو می-
 نگرد . **لیبای** از صدای مؤبدان بیدار شده و در زیر لب بسی فحش و بدگویی مؤبدان
 را مینمود زیرا که از صدای آنان خواب خوش از چشمش رفته بود و بسرکشی
 شتران برفت ؛ پس از آن مشغول سیر و سیاحت خیابان عالی آن دهکده بود که در
 آن اثنا دهقانی را که از آن خیابان میگذشت نزد خود خوانده و از احوال آن دهکده
 و تاریخ بنا و معماری که دیرمنسا را بناموده می پرسید دهقان جوابهای **لیبای** را بجله بیان
 می نمود : **لیبای** پرسید از این مکان قاشهر بابل چقدر مسافت دارد . دهقان پاسخ
 داد مسافت زیادی نیست ولی عجاله از برای ما یک دنیا مسافت است : **لیبای** سبب را سؤال
 نموده دهقان در جواب گفت : در شب گذشته دوتنفر از نوکران حکومت این محل
 را دزدان در راه کشته اند و از میان آنان که هشت نفر بوده اند دوتنفر را کشته و دوتنفر
 نیز زخمی شده اند و دختری را باسیری برده و این مسئله باعث قطع روابط ما و
 شهریان میباشد ولی حکومت در صدد دستگیری دزدان است ؛ ما تا با امروز یاد
 نمیدهیم که در این محل حثک احترام کارگذاران دولت بشود . **لیبای** از شنیدن صحبت
 دهقان بدنش بلرزه درآمد و سؤال نمود که آیا نشانه از دزدان دیده نشده دهقان

پاسخ داد که یکی از آنها نشانه مختصری داشته : **لیبای** پرسید چه نشانه : دهقان گفت
 آنان دوتنفر پهلوان رشید بوده اند که یکی از آنان در پیشانی اش اثر ضربتی نمایان بوده و
 بالنسبه دیگری جوان تر و دیگری دارای سبک های بلند و چشمان براق کوچکی داشته
 قد کوچکی از بزرگی بلندتر و پهلوانی بی نظیر بوده است . **لیبای** سؤال کرد
 آیا معلوم شده است که آن دوتنفر بکدام سمت فرار نموده اند . دهقان گفت اگر
 معلوم بود که بکدام طرف رفته اند آنها را مهلت فرار نمیدادند بلکه فوریت بدار
 سیاست می آویختند . گاوآن دهقان زیاده از صاحب خود دور شده بودند
 دهقان بایستی مسافت زیادی دویده تا آنکه بگاوآن خود برسد لذا اذن مرخصی گرفته
 و سبجه روان شد . **لیبای** خود را بمانی رسانده و وقایع را از برای او نقل نمود .
 وحشت **مانی** بیشتر از حدافزون شده و شتابان نزد عموی خویش شتافت و شرح وقایع
 را باو بازگفت . عمو از پیش آمد این کار زیاده متفکر شده و راه پله کان را در
 پیش گرفت و **مانی** را بخواند و آن پیر چون جوانی از پله کان بالا آمده و در اطاق
 را از داخل به بست

بعد از آن **مانی** را مخاطب ساخته گفت عموجان پدرت سفارشی از تو بمن
 نوشته که آنچه من صلاح دانم تو بآن رفتار نمائی و زیاده مشتاق بودم بر اینکه تو چندی
 در این دیر توقف نمائی و من از ملاقات تو محظوظ گردم ولی پیش آمد کار امروزه
 مرا از نگاهداشتن تو در این دیر بازداشت و رای من این است که بدون ساعتی تأمل
 از این مکان پرفتنه بمحل امنی مسافرت کنی و صلاح چنین دانستم نخست آن محل
 توقف گاه تور را در سفر معین سازم و چون پدر تو سفر نمودن تور را بمن واگذار نموده
 عقیده من اینست که تو بمملکت چین سفر نمائی و چند سالی را در آنجا در تحصیل صنایع
 ویدی مشغول باشی و بعد از آن بمملکت خود سفر نمائی ؛ و اعتباری چون اشخاص
 مهم بهم زنی و صاحب دستگاهی گردی . **مانی** پرسید آیا چه سبب دارد که مخصوص باید
 چنین سفر نمایم ؟ پیر گفت عموجان البته بدان که بزرگان بهتر از تو راه های دنیا
 را پیدا مینمایند و هر چند چشم ظاهرشان کم نور گردد در عوض چشم باطنشان روشن تر
 میشود ؛ و از قراریکه شنیده ام دولت ایران تصمیم نموده است که **هرمیداس**
 (Hermidas) را بالشکری جرار که در شهرمداین مهیا شده بجانب مملکت آسمانی
 چین گسیل دارد و چنانچه تو در آن مملکت باشی البته منافع شخص تو زیاد میشود
 و دیگری از مقاصد من که تور را ترغیب بمملکت چین رفتن مینمایم اینست که در مدت
 کمی بتوانی صنعت نقاشی را که امرزه در آن مملکت بکمال ترقی رسیده بزودی تعلیم گیری و
 در مراجعت از آن مملکت صاحب هنری بی نظیر خواهی بود . من هیچ نصیحتی ندارم که تو را بآن

راهنمایی نمایم زیرا تو خود صاحب کمالات و هوش و فراست هستی ولی یکی از نصایح خردمندانرا که در اینموقع بخیال گذشت بتو میگویم باید وطن و مملکت خود را دوست بداری و یقین داشته باشی تا سایر هموطنان تو سعادتمند نباشند تو سعادتمند نیستی و آگاه باش که این عقیده فقط میتواند همیشه ایرانیان را در عظمت و جلالت بدارد ولی **مانی** از شنیدن اسم مسافرت بسی بر خود پیچیده و طاقت گفتارش سلب گردید و سخنان پیر را بدرستی نمی شنید و تمام امید زندگانی او منوط بان دختر مریضه بود و با خود می گفت ای بدبخت **مانی** ! آیا بدبخت تراز خویش در عالم کسی را دیده؟ گمان پیر این بود که مانی از حرفهای او بحیرت اندر است و خبری از درون او نداشت که از عشق آن دختر میسوخت و ابداً گوش بنصایح او نمیدهد. بعد از آن پیر از **مانی** پرسید آیا چه فکر میکنی گوش بنصیحت من نمودی و او را درک کردی. **مانی** گفت عمو جان چطور میشود که من نصایح عاقلانه شما را گوش ندهم؟ خیالی که مرا گرفته ایست که من زیاده از برای این زن بیچاره مشوش حال و مضطربم و بهتر آنست چند روزی از برای پرستاری این زن در این دیر بمانم پیر از شنیدن گفتار **مانی** عجب نموده گفت عمو جان شما چه میدانید که ساعتی دیگر گماشتگان دولت بدینمکان آمده و تو را بدار سیاست نیاویزانتند؛ درخصوص مریضه آسوده خاطر باشید که ما را از پرستاری خواهیم نمود. بعد از آنکه پیر ابروان را درهم کشیده و خود را ظفرمند دانست **لیلیای** را صدا زده چیزی نگذشت که **لیلیای** در پشت درب اطاق رئیس حاضر شد. پیر فریاد زد **لیلیای** شتران را حاضر نما و بارهای خویش را بر آنها بر بند که الحال باید حرکت کنید. **لیلیای** از بیم سخت گیری آن پیر بدون لاوتم به حرکت مصمم گردید و بتدارک پرداخت.

مانی چون بخت خویش را واژگون دید با چشمان پر از اشک بخوابگاه آن دختر نزدیک شد اما چون چشمش بر آن فرشته افتاد قریادی از شغف برآورد و خود را بدست و پای آفرشته انداخته و از اشکهای چشم خویش بالین آن دختر را نمناک ساخت دختر که در بالین خود نشسته و مبهوت صورت **مانی** شده بود و از آن واقعات شب گذشته که چیزهای عجیب دیده بود در حیرت بود با صدای لرزان خویش از **مانی** سؤال نمود.

آه دوست عزیزم؟ چه سبب دارد که شما اینقدر میگریید مگر واقعه از برای شما اتفاق افتاده من گریستن شما را بدون جهت میدانم. عجب شما چرا بایست بگریید. **مانی** خود را به پشت پای آن دختر انداخته و از ته دل ناله مینمود.

مانی با صدای گرفته خود گفت ای فرشته نیک سرشت وای رب النوع محبت چیزی

نگذرد که من تو را گذارده و از این مکان بمملکت چین رهسپار خواهم شد و گریستن من از جدائی است که بهمین زودی بین ما واقع میشود. از شنیدن این کلمه اگر صاعقه از آسمان بر وجود لطیف آن دختر ترول میکرد مانند آن خبر غیر منتظره حزن آور مؤثر نمیشد؛ دختر پس از استماع این خبر بیکدمه از خوابگاه خویش در بغل **مانی** جای گرفته و خویش را چنان به **مانی** گرفت که گویا آنها تا روز قیامت از یکدیگر جدا نخواهند شد.

مانی قدری خود را عقب کشیده اما مهر و محبت دختر چنان دل **مانی** را ربود که **مانی** باواز بلندی گفت ای ملکه خوش قطرت من تو را دوست میدارم؛ آیا اذن میدهی بوسه از لبان باقوتیت بردارم. آن دوجوان به بوسه های پی در پی درد درون خود را تخفیف میدادند در این اثنا صدای **لیلیای** بلند شد که از اثر آن صدا آن دو عاشق از یکدیگر جدا شدند و آنان چون آهوان رمیده هر کدامی بکنجی از آن اطاق خزیدند.

لیلیای وارد اطاق شده و باقی خود حاضر بودن شتران را اطلاع داده و در ضمن نگاهی بان دختر نموده گفت آقا خویش با این خانم هم خدا حافظی نموده و بزودی حرکت کنیم و از آن اطاق خارج شده در بیرون دیر بر روی تخته سنگی بنشست آن دو عاشق آنساعترا غنیمت شمرده و برآز و نیاز مشغول بودند تا اینکه **مانی** خود را معرفی به آن دختر نموده و سبب مسافرت کردن خود را که سبب عشق بود از برای آن دختر بیان کرد و دختر هم بشو و ناز و چشم و آبرو مختصری از سرگذشت خود را از برای **مانی** بیان کرد.

دختر گفت بدانکه من از خانواده نجیبی هستم و تربیت و پرورش در نزد پدرم در بابل شده و از بدبختی از مادر خود خبری ندارم و در زندگانی خود اسراری را مشاهده مینمایم که قوه حل آن مطالب از تصورم خارج است و چون دل بتو دادم بواسطه آنکه پدرم مخالف با عروسی من و تو بوده نزدیک بود دیوانه گردم بالاخره مرا در مزرعه که در این نزدیکی بود بفرستاد و چندی در این مزرعه بسر بردم چه که شب و روز از عشق تو در سوز و گداز بودم روزها در جنگل و چمنزارها چون دیوانگان یاد از تو میکردم روزی مرد بلند بالائی را ملاقات کردم و اظهار عشق بمن نمود من اکرام خود را باو مینمودم و سپس این بود که گلی را بدست گرفته و میخواست بدست من دهد و من نگرفتم بعد از آن مرد بتوسط نامه ها و قاصدها مرا خواستگاری میکرد و من اکرام نمودم تا اینکه خودش را نیز معرفی نمود که یکی از شاهزادگان میباشد و حکومت چندین مزارع را از برای بودن نزدیک من برداشت

و حکومت می نمود : در روز گذشته خیال گردشی در خارج منزل نمودم و به تنهایی قدم میزدیم که به ناگاه سوارانی از چهار طرف مرا احاطه کردند و آن شاهزاده را دیدم که مانند دزدان بمن حمله نموده و حکم نمود که چشمهای مرا محکم بستند و بترک اسب خود مرا بنشانید و آنچه در آن ساعت فریاد زدم کسی جواب مرا نداد و بلکه مسافت زیادی از مزرعه دور شدیم : چند فرسخی که پیمودند بجنکلی رسیدیم که شما در آنجا مرا نجات دادید بالاخره شاهزاده بتهدید کشتن بعضی اظهارات رکیک با من می نمود که اگر مرا میکشت بهتر از شنیدن آنها بود : من که مرک را براستماع آن کلمات ترجیح میدادم

چنان رسوائی را بر خود نپسندیدم لذا خنجر اورا از کمرش کشیده و بر شانه اوزدم و از وحشت و تصورات هولناک ضعف بر من غلبه نموده و مدهوش گشتم ولی آن خنجر زخمش کاری نیفتاد بلکه بر غضب او افزود و خیال داشت با همان خنجر مرا مقتول و همان وقت من ناله های پی در پی میکشیدم و تورا خداوند رسانیده نجاتم دادی همینکه حکایت و سرگذشت اندختر بدانجا رسید خود را بقدمهای مانی انداخته و میگرفت و میگفت آیا کسی که مرا از تنگ و بی عصمتی نجات داده اورا نباید پرستید .

مانی از گریستن اندختر بگریست و اورا در بغل گرفته دل داریش میداد و از مراجعت خویش اورا اطمینان می بخشید . دختر بیچاره باحالتی حزن انگیز رویه مانی نموده گفت آیا قول میدهی که مرا دوست خود دانی و غیر از من دل بکسی ندهی . مانی روی را به آسمان نموده گفت قسم بر راستی پروردگار بی همتا که بجز تو دل بکسی ندهم : دختر رو برآ به آسمان نموده گفت قسم بر راستی خداوند که من تورا از جان خود عزیزتر میدانم : ای مانی چون از من دور گردی گاه و بیگاه یاد آور که تورا جان نثاری در شهر پابل است و اورا بنوشتن چند کلمه از سلامتی خود خشنود نما بعد از آن هر دو بغل گشوده و یکدیگر را در آغوش گرفته و متدرجاً بوسه های گرم گرمی بیکدیگر همی نمودند و پس از وداع و گریستن بسیار مانی به تنهایی نزد عموی خود باباشمعون رفته و اورا در بغل گرفته و خدا حافظی بانجام رسید و مانی با لیبای بر شتران خود برآمده و بسمت مملکت چین روان شدند . دختر بعقب مانی بنگریست تا اینکه در پیچ و خم درختان ناپدید شدند پس با دلی گریان نزد رئیس رفته و اذن مرخصی خواست رئیس یکی از راهبان را با وی همراه نموده و دختر را بمزرعه که در آنجا اقامتش داده بودند روان ساختند

فصل چهارم

دست بریده هرمیداس

نه روز است که مسافری ما از گردنه ها و صحاری لپی زرع گذشته و امروز که دهمین روز مسافرت ایشانست خود را بنزدیکی شهر مداین رسانده و از این مسافرت پر زحمت که دمی نیارمیده بودند در یکفرسخی مداین از برای خستگی راه منزل نموده که نزدیک غروب و وارد شهر شوند . در این روز تمام زارعان آن مزارع جوچه جوچه بشهر همی رفتند : مانی یکی از آنانرا نزد خود خوانده و از این رفتار سؤال نمود . آن شخص گفت هرمیداس که بحکومت این ایالت برقرار است امروز در میدان دولتی نطق مینماید و بر ما واجب است که رفته و گفتار آن مرد را گوش دهیم بعد از آن آن شخص با رفقای که منتظر وی بودند بسمت شهر روان شدند

مانی بلیبای گفت خوبست که ما هم بهمراهی آنان رفته و از وقایع مخبر شویم : لیبای شتران را حاضر نموده و مصمم حرکت شدند . مانی برخود نه پسندید که آن بیچارگان زارع پیاده بشهر روند و او سوار بر شتر باشد و بهتر آن دید که جلو پیاده مانند سایرین برود و از عقب لیبای شتران را در همان میدانی که هرمیداس نطق مینماید حاضر نماید و بعد از آن خیال خود را به لیبای گفته و بهر چه تمامتر بعجله راه شهر را پیش گرفت

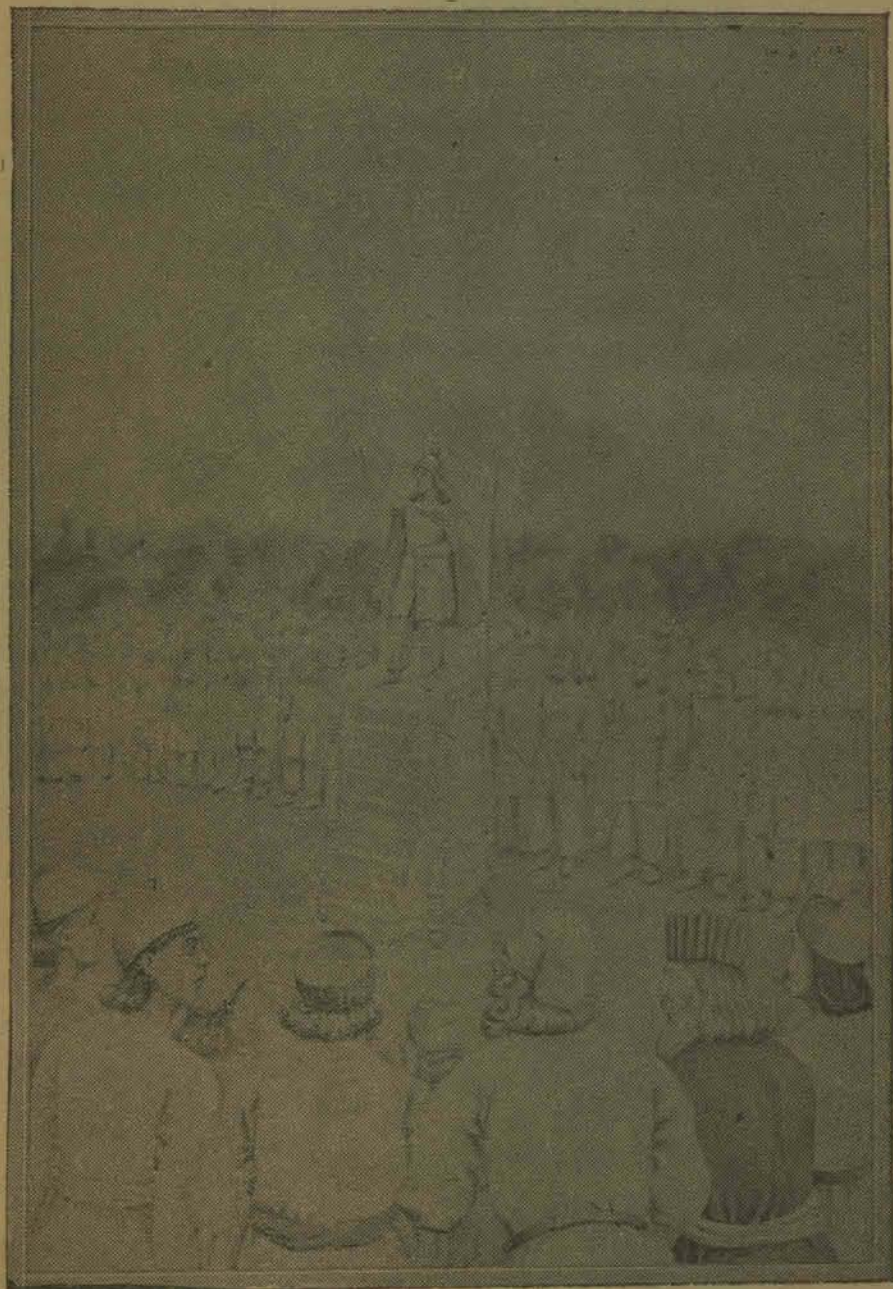
مانی بهمراهی تماشاگران از کوچه های پر جمعیت عبور نموده و مردمان را در حیرت و بهت میدید چه که آنها هنوز خبر نداشتند که هرمیداس چه نطق خواهد نمود : در این اثنا مانی بمیدان وسیعی رسید که آنمیدان پراز جمعیت بود و در وسط میدان تختی بلند گذارده شده بود و این تخت خیلی شباهت داشت به تختی که در روز سیاست در این میدان میگذاشتند و مردمان آن شهر از مشاهده آن بوحشت افتاده از یکدیگر سبب گذاردن آن تخت را سؤال مینمودند و مانی در مکان بلندی که تمام اوضاع را بخوبی میدید ایستاده و تماشای آن جمعیت را مینمود . در این هنگام از گوشه آنمیدان صدای هیاهوی شگرف آوری بلند گردید که مردمان یکدیگر را عقب نموده و راهی از برای عابرین مهیا مینمودند بعد از آن صدای بوقی شنیده شد و از آن طرف میدان جوانی رشید که زیاده شباهت بمجمعه اردشیر بابکان داشت وارد آن میدان گردید و بعد از آن سران سپاه و صاحب منصبان وارد شدند و

در سمت چپ مؤبدان بایک حالت بهت و تعجبی میامدند همینکه هرمیداس وارد میدان شد مردمان گمان کردند که در اینجا کسی از بزرگان را خیال دارد بقتل برساند ولی باندک مدتی اینخیال رفع شد زیرا خود هرمیداس با قدمی ثابت از پله‌کان آن تخت بالا رفته بنوعیکه جمیع مردم او را بدرستی میدیدند.

بعد از دقیقه تأمل دست بلند خود را در بغل نموده و لوله پوستی درآورده و در مقابل خود نگاه داشت ولی از شدت بغض و جوان مردی قوه خواندن آن کاغذ را نداشت و بزرگان و نام‌آوران مملکت تماماً نظرشان را به هرمیداس دوخته تا آنکه بدانند آن نامه چیست و مقصود هرمیداس چه میباشد. بعد از آن هرمیداس آن لوله را گشوده و نگاهی به آسمان کرده پس از آن به آوازی بلند صدا درداد ای ملت ایران: ای رعایای شاه پور: اشخاص وطن فروش مرا در نزد پدرم متهم باینکه خیال سلطنت ایران را دارم نمودند اعلیحضرت شاه پور دستخطی برطبق مراد آنان صادر نموده که بعین آن دستخط را من از جهة شما میخوانم: بدرستی گوش دهید حکومت مداین «هرمیداس» از قرار خبری که بسمع ما رسیده ادعای بیجائی در سرت افتاده و خیال طفیان و سلطنت نمودن ایران را داری! گویا از قهر و غضب شاه پور بی خبری! چنانچه معلوم شد که تو چنین عقیده داری وای بر تو! در تحقیق و تفتیش اعمال تو هستیم این نوشته در قصر سلطنتی ایران در حضور جمیع بزرگان دولت نوشته شده شاه پور بن اردشیر

بعد از قرائت آن تعلیقه که دلیران را از مضامین سختش تن به لرزه درآمده بود! هرمیداس اشکهای خود را پاک نموده و آن تعلیقه را چون دهمه اول لوله نموده در بغل گذارد. هیاهوی مردم روبه تزايد بود و فریاد های آنان آن میدان را بلرزه درآورده بود (هرمیداس^۱) دست خود را بلند نموده و مردم از آن حرکت ساکت شدند. بعد از آن هرمیداس چنین گفت ای ملت نجیب ایران: خدا گواه است که من در هیچ موردی بخیال سلطنت نبوده و نیستم بلکه در پیشگاه الهی این خیال در نزد من خیانتی است غیر قابل عفو: و البته کسانی که چنین تهمتی بمن زده‌اند دشمن دولت محسوب‌اند و امروز از اینکه شما زحمت دادم مقصودم این بود که شما شاهد اعمال و کردار من بودید و محض اینکه ارادت و خدمت گذاری خویش را به دولت و پدر تاجدارم بنمایانم یک دست خود را امروز قطع نموده از برای آن پدر تاجدار بجای جواب این دستخط میفرستم بعد از آن دست به کمر خود برده و خنجر

۱ - هرمیداس Hermidas بزرگترین اولادان شاه پور بن اردشیر بوده و در زمان سلطنت پدرش بحکومت مداین برقرار گردید و هرمیداس همان هرمزه میباشد.



را بیرون کشید و دست خود را قطع کرده و بر روی زمین انداخت و دست هرמידاس بر روی زمین افتاد چندین دفعه از جای خود بلند شده بر زمین همی خورد و چون فواره خون از دستش فوران میزد مانی خود را پایی آن سیاست گاه رسانیده و از آن منظره پرغم سخت متالم بود هرמידاس دست بریده خود را که انگشتانش هنوز حرکت میکرده برداشته و بتزد بکنفر از مؤبدانی که در باین آن تخت ایستاده و تماشا می نمود انداخته و گفت ای قاصد پدرم این جواب تعلیقه که شما آورده بودید - او را بخدمت اعلی حضرت شایور برده و نیات در ستکاری مرا بان اعلی حضرت ابلاغ دارید .

در آن ساعت رنگ هرמידاس میل به زردی نموده و چشمانش از شدت غضب برافروخته بود و بمحیل از پله های آن تخت پیاپی پیامد ! مانی گرمی کمی در پیشانی خود احساس کرد چون بدرستی ملتفت شد تردیحی از خون هرמידاس بود که بر پیشانی چکیده بود . اما هرמידاس از میان مردمان عبور نموده و هنوز مسافتی نیم نموده بود که ضعف و سستی اعصاب بر او غالب شده پاهایش بلرزید و بر روی زمین افتاد ! سران سپاه و بزرگان که از عقبش گریه کنان می رفتند چون حکمران خود را بدان حال دیدند صدای آه و فریادشان گوش فلک را کسر ساخته بازوی هرמידاس را گرفته از زمین بلندش نموده او را بمنزل بردند ! مانی از عقب آن جوان مرد چشم دوخته تا اینکه انبوه مردمان هرמידاس را از نظرش ناپدید کرد و او بر شهادت و قدرت نفس هرמידاس در دل تحسین می نمود و چیزی نگذشت که انبوه مردمان از هم متفرق گشته و آن میدان وسیع خلوت شد در این اثنا مانی یاد آورد که لبیای در گوشه از آن میدان منتظر اوست سپس بوعده گاه معین بشتافت چون بدانشکان رسید اثری از لبیای و شمران ندید و آنچه بدقت نظر باطراف آن میدان نمود که شاید اثری از نوکر صدیق خویش پیدا نماید نگاه های او به یاس مبدل شد .

در هنگامی که به پیدا کردن لبیای مشغول بود نظرش بستیونی افتاد که خطی نیم رنگ کسی بر آن ستون نوشته بود .

مانی تردید ستون رفته و خط لبیای را بشناخت چنین نوشته بود :

آقای محترم ! شاهزاده که در آن شب شما بر سر آن زن با او مبارزه نمودید مرا در عوض شما بچنگ آورده و البته شما مسافرت خود را بگرفتاری من ترک نکنید مانی از دسیسه های آن دشمن قوی بسی دل افسرده شد و از اینکه مبادا او هم گرفتار شود خود را بکاروانسرائی که مخصوص مسافران بود رسانده و در نزد بکنفر از تجار که بسمت مملکت چین میرفت مستخدم گردیده و بعد از چند روزی از آنجا بمملکت چین رهسپار گردیدند

فصل پنجم

لیای

همینکه مانی از لیای در آن مزرعه جدا شد غفله خیالات گوناگونی سراز گریبان لیای در آورد و چون خواست آقای خود را بخواند و تنهانش نگذارد مانی مسافتی پیموده و از نظرش نا پدید شده بود و چون چنین دید دل بکرم خداوند بسته و از تلهای ربك صعب العبوری که در نزدیکی آن شهر بود گذشته در موقعی وارد میدان موعود شد که هر میداس دست خود را بریده بود و از این واقعه دلخراش بسی بر خود بیچید .

و اما چون راه زنان در آن شب از مانی و لیای شکست خوردند مانند درندگان سبع دشتام گویان بمنزل رئیس خود رفته و آن شخص همان شاهزاده بی باک بود که حکومت آن نقطه را داشت و دسیسه در خیالش گذشت که از آن بسی خوشوقت شد و در همان ساعت به همراهان خود حکم نمود که يك سره بشهر بابل حرکت کنند و آنان بگفته او راه شهر را پیش گرفته بهجله همی ناخستند .

حیله که شاهزاده از برای فایق آمدن خود اندیشیده این بود که يك سره از آن جنگل با سوارانش به نزد پدر آندختر رفته و بگوید که دزدان دختر تو را باسیری برده و اگر دخترت را دوست داری فکری از برای خلاصی او کن . پدر دختر ناچار دست بدامن او گردیده و از او چاره میخواهد و آن موقع وقتی است که میتوان گفت اگر دخترت را بقدر من در آری و هزار دینار زر سرخ بدهی من او را نجات میدهم و در ضمن نوشته هم از او گرفته که هر زمانیکه زهیدا^(۱) از چنگ دزدان نجات یافت شاهزاده حق دارد که در همان ساعت زهیدا را بقدر در آورد حیله که شاهزاده نموده بود مؤثر واقع شد زیرا از این خبر وحشت اثر پدر زهیدا جان را نزدیک بود ببازد و از آنکه مبادا دخترش بصدمة گرفتار شود نوشته که بمیل شاهزاده بود باو سپرد شاهزاده از شکار بیزارت خود زیاد خوشوقت شده و آن دختر را زن رسمی خود میدانست و از شدت خوشحالی کاغذ پدر دختر را چند دفعه قرائت نموده که خلاصه مطالبش این بود : از آنجائیکه

۱ - زهیدا نام دختر است که مانی او را از چنگ دزدان نجات داد و این اسم در سایر ایام متداول بوده چنانچه یکی از بانوان فریدون را باین اسم خوانند .

زهیدا باسیری دزدان گرفتار شده و کسی را قوه خلاصی او نبود مختار نمودم شاهزاده بی باک را که او را نجات داده و زن شرعی خود نماید و زهیدا هیچ حق تخلفی ندارد سهراب^(۱) Sohrab

بعد از آنکه سهراب آن نوشته را با تمام رسانید شاهزاده از روی کبر و ناز نوشته را گرفته سپس تعارف سردی با سهراب نموده و از خانه سهراب بسمت مزرعه خویش روان شد

و با خود میگفت البته بعد از آنکه زهیدا نوشته پدر خود را دید تن بمن در میدهد و چیزی نگذشت که به مزرعه مقر حکومت خود رسیده و هراسان به درب خانهای زارعین بیچاره رفته و بشدت در میکوبید و چون آنها از خانه خود بیرون می آمدند باین صدای مهیبی که پراز ریا بود به آنها میگفت که امشب دزدان خیال حمله بدین مکان را دارند و اگر جلوگیری از آنها بعمل نیاید البته آنها مزرعه شما را بقرارت برده و هستی شما بباد فنا میرود آن بیچارگان بسخن آن نابکار جمع شده و هر کدامی آنچه اسلحه داشتند بر تن پوشیده و بهمراهی شاهزاده بی باک بحاتب رزم گاه دزدان روان شدند و همجا هراسان از تپه ها و درختان گذشته تا آنکه بمکانی رسیدند که دو نفر مجروح بادنور کشته در آن محل افتاده بود و شاهزاده به همراهان خود میگفت که بمن چون خبر دادند دختری را دزدان در نزدیکی این مزرعه باسیری برداند با سواران بان محل رفتیم که دختر را نجات دهیم ولی دزدان فهمیده و غافلانه بما حمله کردند و ما ناچار شدیم که قرار نمائیم و این بیچارگان را همانجا کشته و زخمی نمودند ؛ بعد از آنکه بدرستی حیله خود را بکار برد نزدیک بیک نفر از آن مجروحین شده و سر در گوش او نهاد سؤال نمود آیا دانستید آن دو نفر بکدام سمت رفتند آن بیچاره که نزدیک بود جان دهد گفت از طرف راست این جنگل رفتند . دو مرتبه سؤال نمود که آیا دانستید که آن دختر را چه کردند ؟ آن مرد جواب داد دختر را بروی دست خود خوابانیده و از اینمکان خارجش کردند شاهزاده پرسید که آیا هیچ آنها را شناختید و نشانی از آنان در دست دارید مجروح پاسخ داد بکنفر از آنها به چشم من بسی آشنا آمد ولی آنچه سعی کردم که یاد آورم او را کجا دیده ام بکلی فراموش شده و یکی دیگر آنکه ضعف بر من غلبه نموده بود و چشم از شدت درد تاریک بود و او هم چون دانست من براو می نگریم پشت خود را بمن نموده و او را در آن موقع بجای نیاوردم . شاهزاده پرسید آیا نشانی مخصوصی در آنها دیدی و بجه علامت او بچشم آشنا آمد ؟ مجروح که خون زیادی از بدنش خارج شده

۱ - سهراب نام پدر زهیدا است که شاهزاده بهجله نوشته مزبور را از او گرفت .

بود ضعف نموده و اشاره به پیشانی خود کرده به آرامی گفت از اثر زخمی که بر پیشانی دیدم بعد ازین از صحبت افتاده جسمهایش بدوران افتاد دست و پایش حرکات غیر عادی نموده و پس از قدری خود داری نفسش بگرفت و از درد و عذاب نجات یافت شاهزاده بی باک وقت را ضایع ننموده و پادشاهان از عقب مانی و لیبای روان شده اما کوشش و سعی او بهدر رفت چه تمام آتش را با آب خود تمام زوایائی را که به آنجا حدسش میرفت بگردید و بالاخره اثری از آنها نیافت چون طلبه صبح نمودارشده خسته و مانده بخانه خود مراجعت کرد و ازین شکستی که خورده بود سخت در غضب بود و باخود قسم میخورد که اگر آن دو جانور را مشاهده کند هر دو را با خاک یکسان کند و پیوسته دستان میداد و در همین موقع زهیدا و مانی در دیر منسا دست های خود را بگردن یکدیگر انداخته بوسه ها از دهان بوقتی یکدیگر برداشته و اشکهای خود را مخلوط بهم مینمودند و شاهزاده از غیظ و غضب انگشتان خود را در دهان برده و به آنها دندان می زد آخر الامر باخود گفت البته آنهایکه دختر را از چنگ من در ربودند باین زودی از این اطراف نخواهند رفت و بهتر این است که جاسوسانی چند باطراف بگمارم تا آنکه خبر از آنان بین آرند و بدون فوت وقت جاسوسان خود را باطراف بفرستاد و از آن جمله جاسوسی از شاهزاده مانی و لیبای را بشناخت و عجب نمود از اینکه زنی با آنان نبود و باخود گفت البته باید ایشان بشهر مداین بروند و خوب است به شاهزاده اطلاع بدهم که اقلاً آنان را در مداین دستگیر نمایند و چون جاسوس شاهزاده بی باک را خبر داد او بجهله خود را بمداین رسانیده و لیبای را در میدان عمومی هنگام ازدحام مردم گرفتار خویش ساخت و او را در محبس دولتی حبس کرد

خوشبختانه هر میداس واسطه معالجه دستش باموردولتی نمیرداخت و طبیبان بمعالجه اش مشغول بودند و شاهزاده که لیبای را بتهمت راهزنی گرفتار ساخته بود بجز حبس آن بی گناه نتوانست صدمه دیگری باو بزند چند روزی نگذشت که شاهزاده بنیاد زهید را افتاده شعله های آتش عشقش چنان او را بهیچان درآورده بود که بهیچوجه قرار و آرام نداشت ولی صلاح چنین دانست که تخت لیبای را بازادی مزده دهد تا شاید اواز جای و مکان زهیدا باخبرش سازد ولی لیبای او را سخریه نموده و باو میگفت که دزدان را چکار بجای و مکان فرستکان همین که شاهزاده کلمات لیبای را می شنید غضبش افزون گشته و باخود میگفت این احق بقدری مغرور است که بوضع بدبختی خود هنوز پی نبرده و نمیداند که درجنگ چه کسی اسیر است و اما لیبای چون تنها میگشت بفکر مانی افتاده و می ترسید که او هم دچار درد و

شکسته شاهزاده خود و برای نجات و همراهی با آقای خود یسی اندیشه فرار نمود و راه نجاتی می جست و چون به محکمی در و دیوار محبس نظر میکرد از فرار صرف نظر نموده درکنجی از آن زندان به پیش آمد کار خود متفکر میگشت و همه روزه شاهزاده بنزد لیبای آمده و باو اصرار میکرد که زهیدا را باو نشان دهد و هر دقیقه به رنگی ملبس میشد ولی هیچ کدام آنها تأثیری نمیکرد

فصل ششم

زهیدا

بعد از آنکه زهیدا از دیر منسا درآمد سرگردان و متحیر بمزارع و مزارعهای کوهستان بنگریست تا شاید محل امنی از برای آسایش خود پیدا نماید غفله بخانه محقری نظرش افتاد و به آرامی خود را بدان خانه کشید و جویای صاحب آن خانه شد در گوشه از آن خانه چشمش به پیر زنی افتاد که در مقابل اشعه آفتاب ایستاده و خویش را به گرمی آفتاب گرم مینماید همیشه چشم آن زن بر آن دختر افتاد فریاد زد چه کسی آیا بامن کاری داری زهیدا پیش آمده و با او گرم گرفت و گفت که در خانه خود تنها هستم و همسایه میخواهم آن زن گفت من يك اطاق در این خانه دارم و غیر از من کسی در اینجا تمکن نیست و اگر خواهی چند صباحی باهم در این خانه بسر ببریم زهیدا تکلیف او را پذیرفته خیالش قدری آرام گرفت چه که در هر دقیقه وساعتی شاهزاده در مقابلش مجسم میشد و او از وحشت می لرزید و گاهی خیال اینکه به نزد پدر خویش رود توقف درخانه آن پیر زن را محلی امن تصور مینمود و گاهی فکر میکرد که مراجعت به نزد پدرش نماید ولی می ترسید که شاید پدرش جبراً او را به شاهزاده عقد کند از پس این خیال موی بدنش راست می ایستاد و جوارح و اعضایش می لرزید

از آنجائیکه ظالمان را بر مظلومان اقتداری است جاسوسان شاهزاده زهیدا را در آن خانه دیده و خبر بشاهزاده بی باک بفرستادند که زهیدا در نزدیکی دیر منسا به تلهائی میگذرائند و خود را از چشم مردم پنهان نموده است شاهزاده چون بودن زهیدا را در نزدیکی دیر منسا بدانست بدون فوت وقت و تردیدی بجانب دیر منسا روانه شد

روزی زهیدا از مفارقت مانی و تنهایی ملول شد. پشت در آن خانه محقر نشست و از سوراخ آن تمام خیابان دیر را مشاهده می نمود مخصوصاً عابریانی که از اطراف آمده و از آن خیابان میگذشتند با خود میگفت بهترین جاهای عالم اینجا است: در این خیالات بود که سوارانی را چند دید که بعجله بجانب او می آیند زهیدا آنچه خواست از آن مسافت دور آنها را بشناسد ممکن نشد طولی نکشید که زهیدا یکی از آنها را شناخت که شاهزاده بی باک است و از دیدن او صیحه کشیده و فوریت خود را از خانه محقر بطرف دیر منسا کشید: شاهزاده که از مسافت دوری تمام نگاهش بدر آنخانه بود رفتن زهیدا را بدید که بجانب دیر می رود پس اسب خود را بجولان در آورد. و چهار نعل بطرف دیر همی آمد: زهیدا هر نوع بود خود را بدیر رسانیده و بدون اجازه از پله کان اطاق رئیس بالا رفت و خود را بدست و پای رئیس انداخته و در نزد عموی مانی از تضرع و زاری هیچ فروگذار نکرد و هر چند پیر بیشتر سب را سوال میکرد زهیدا جواب کمتر میگفت بلکه در جواب دادن عاجز میگشت زیرا شدت گریستن و کثرت آندوه مانع از صحبت داشتن او بود پیر از گریستن زهیدا حیرت داشت که در این اثنا در اطاق رئیس شدت بهم خورده شاهزاده بی باک پیدا شد رئیس که تا بک اندازه بر احوال او آگاهی داشت شاهزاده را شناخت که اینمرد همان کسی است که با مانی مبارزه نموده و البته گریستن زهیدا هم از همین جهت است لذا ابروان خود را درهم کشیده با غضبناکی تمام پرسید آقای محترم فرمایشی با من دارید:

شاهزاده از این کم لطفی پیر خشمناک شده با حالت بیقراری پاسخ داد: بلی من آدمم زن خود را از این محل خارج کنم. پیر گفت آیا این دختر زن شما است؟ گفت بلی - پیر گفت دلیلی هم دارید شاهزاده دست در بغل نموده لوله پوستی را که پدر زهیدا مرقوم داشته بود از بغل در آورد و به پیر داد: زهیدا که از اول گوش بسختان آندو نفر بدستی داده بود داشت که اگر او هم خود را داخل سخنان آنها ننماید مغلوب خواهد شد و مصمم شد که در موقع لزوم از سخنان شاهزاده دفاع کند همینکه لوله پوست را باتمام رسانید زهیدا با صدای گرفته خود گفت آقای رئیس بدانید که من در این دیر متحصن هستم و این شخص را ابتدا نمیشناسم و اگر کاردهم بگویم بگذارند این از جمله محالات است که دست بدین شخص بدهم - شاهزاده از شنیدن این سخنان بر آشفته و نگاهی غضب آلوده به زهیدا نمود گفت ببخشید پدرت تورا بمن سپرده زیرا من بجز اینکه بقوة جبریه شمارا بزم چاره نخواهم داشت زهیدا فریاد زد! ای ستمکار ظالم تو در خانه خدا چنین حرکتی را مرتکب میشوی دور شو ای شریر راه زن بی باک گفت لبیبی اکنون مجبوس من است و مانی را هم گرفتار خواهم نمود زهیدا گفت تورا چنین

قدرتی نیست پیر چون جرئت و تهور زهیدا را مشاهده نمود دست شاهزاده را که بشدت میلزید گرفته فشاری بداد و باو گفت ای آقای من در این مکان نمیتوانید چنین سخنانی را بگوئید و از قراریکه دختر اظهار داشت در این دیر متحصن است و شما نباید متعرض او شوید. شاهزاده از جواب پیر غضبناک شده با کمال تندى فریاد زد که من باید این دختر را از اینمکان خارج نمایم و محالست دست از این دختر بردارم: در این هنگام از صدای فریاد های پی در پی شاهزاده مرتاضین مخبر شده و غفلت صدای غرش و عریده آنان از خارج بلند شده و با تاراه پیر همگی وارد اطاق شدند و فریاد بر آوردند که ای بدبخت در خانه خدا چنین بی احترامی می نمائی. شاهزاده ماندن در آن مکان را صلاح ندانست و به هر چه زودتر از آن دیر خارج شده و در حیرت بود که آیا چه کند همیشه شاهزاده از دیر خارج شد زهیدا خود را به پشت پای پیر افکنده و همی گریست و میگفت اگر این ستمکار به مانی صدمه برساند بزندگانی دیگر آمیدی ندارم پیر تبسمی نموده گفت ای دختر باک طینت توجه پیتوانی بنمائی که زنی ضعیف و بیچاره هستی سخنان پیر بر زهیدا سخت گران آمد بنوعیکه از شدت غیظ دندانهای خود را بروی هم گذارده فشارد در این هنگام صدای تغییر در دیر بلند شد و غفلت زهیدا را اندیشه بخاطر رسید بنوعیکه برخاست و گفت اکنون ای پدر روحانی مرا اجازه دهید که بمنزعه پدر خویش بروم و در خانه خود بانتظار مانی بگذارم پیر او را مرخص نموده و زهیدا با عجله و شتابی تمام از دیر خارج شده و بعجله بجانب دهکده پدرش روان شد در راه با خود میگفت آری باید مرد شد برای رسیدن بمانی بهتر از این راهی نیست باید باین پیر زاهد بفهمانم که من ضعیف نیستم حتماً باید لبیبی را از چنگ این ناکار نتجات دهم چون بد دهکده رسید احوال پدرش سهراب را جویا شد گفتند نیامده است از این تصادف غریب خداوند را شکر نموده و بجانب اطاق پدرش روان گشت در این اطاق چندین قسم زره و کلاه خود و خنجر و سایر آلات حرب آویزان بود زهیدا همچون مردمان جنگی که آزموده باشند مسلح شد و بدون آنکه تردیدی بنماید مقداری از جواهراتی که ذخیره داشت برداشته و یکسر بجانب اسطبل شتافت و با دست خود اسبی را زین نموده و بیک جست و خیز بر روی آن قرار گرفته و همچون مرد جنگجو و دلیری بجانب مداین روان گردید هیچکس او را شناخت و هر کس سیمای عبوس و نیزه بلند و اسب قشنگ او را میدید بهراس میافتاد



فصل هفتم

نقب

در نزدیک غروب آفتاب همان موقعیکه آخرین شعاع آفتاب بمشاره و کتبدهای بلند مداین تابیده و عظمت آن شهر را نشان میداد سواری داخل شهر میکردید اسب او گاهی بدو یا بلند شده و گاهی راه عبور را برای عابرین سدود مینمود متصل کف از دهشت میریخت عابرین بر آن هیولا و آن جوان رشیدی که با گردن کشیده و سینه کشاده بر روی چنان آسیبی ممتاز نشسته بود آفرین میگفتند

این سوار همان زهیدا بود که اکنون بادست خویش خود را در بالا افکنده و نمیدانست یکجا میرود گاهی فکر میکرد که اگر محل زندان را بپرسد مردم از او بشیه افتاده و دچار زحمت می شود که فکر مینمود که تمام شب را در کوچه ها بسر ببرد تا آنکه صبح شود متدرجاً ظلمت و تاریکی شب مداین را تاریک مینمود و چون پاسی از شب بگذشت و عبور و مرور عابرین در کوچه و خیابانها کم شد زهیدا را خیالاتی در گرفت چه هیچگاه تصور نموده بود که اینکم تنها و سرگردان میماند در ضمن آنکه از خیابان وسیعی میگذشت بمقابل باغ و عمارت باشکوهی رسید فکر کرد بنام یک نفر مسافری غریب بان باغ وارد شود پس عنان اسب خود را بکشد و در مقابل در آن باغ پیاده شده و در را سخت بکوبید پس از لحظه توقف جوابی نیامد دومرتبه در را بکوبید و صدائی استماع نشد سپس بریر آمده و لکدی سخت بر آن در بکوبید ولی جوابی نیامد با خود گفت بلکه ساکنین این عمارت مرده اند پس شانه خود را بان در گذارد و تمام قوای خود را جمع نموده و سختی بدر فشار آورد دری که با جویهای ضخیم و آهن های کلفت ساخته شده بود تاب و طاقت نیاورده و صدای درهم شکستن آن بلند گردید تو گوئی در این گوشه خلوت در آن هنگام شب دو پهلوان زورمند زور آزمائی میکنند الحاصل تخته های در از یکدیگر باز شد میخ های آهنی ضخیم تمام کج و معوج و شکسته شد و عاقبت آن در عظیم نتوانست در مقابل پهلوان ما بایستد و شکافهایی پیدا نمود زهیدا بادستهای خود آنها را از یکدیگر جدا نموده خود داخل ایوان شد و از داخل آن باغ در را بگشود و اسب خود را بداخل آن عمارت کشید چون از گشودن در فارغ گشت از حیرت و تعجب بهیوت مانده بود زیرا هرگز در خود چنین قدرتی تصور نمیکرد و با خود گفت ای زهیدا اگر

بازوان توجنین قدرتی بود چگونه در مقابل چند نفر دزد مغلوب شدی پس از لحظه تفکر سر برداشت و گفت این توانائی و زور مندی از عشق است و اگر عشق نبود چگونه بگدختر ضعیف ناتوانی اینقسم این در عظیم را درهم می شکست بالاخره داخل آن عمارت گردید و گوش داد که صدائی بشنود اما صدائی نشنید پس اسب خود را آزاد گذارد و خود داخل عمارات مختلف آن باغ شد تمام اطاقها خالی و سخت تاریک بود در ضمن آنکه در تاریکی مشغول تفحص بود غفله پایش لغزیده و فرو رفت فقط صدای فرورفتن و بزمین خوردن او شنیده شد

در آن ایام زندانهای دولتی سخت هولناک و تاریک بود و حتی الامکان سعی مینمودند که محبس ها در جنب قصور سلطنتی و یا دارالحکومه ها ساخته شود و کلیه ساختمان این محبس ها از سنگ و ساروج بود و گاهی در زندانها چندین قسم از حیوانات سبع و درنده را برای آنکه گاهی محبوسینی را که گناه و تقصیر آنها زیاد باشد بمجازات برسانند نگاهداشته و مقصر را در جلو آن حیوانات انداخته و آنها بیک حمله آن بیچاره را درهم شکسته و پاره پاره مینمودند چنانچه سابقاً میدانیم شاهزاده بی باک از مانی و لیای کینه زیادی در دل داشت و بر اثر این دو نفر از دیر نفسا بجانب مداین روان شده و بالاخره لیای را بیافت و بوسیله همراهان و دوستانش و برای اینکه مشارالیه از راهزنان است و بایک نفر دیگر از همراهانش که فرار نموده است با عساکر دولتی جنگیده و چند نفر را مقتول نموده و دختری را بسرقت برده اند متهم نمود و باندک مدتی لیای را گرفتار نموده و بجانب محبس بردند و آن بیچاره را از دهلین های پیچ در پیچ عبور داده و سپس او را داخل سردابه که بسی مرطوب و ظلمانی بود و ابتدا رو بکنه و روشنی نداشت و از گرفتگی هوا قلب هر متنفسی میگرفت محبوس نمودند این نقب و این سردابه مسافتی از دارالحکومه دور بود بلکه این نقب از پائین چندین عمارت میگذشت و انتهایش بهماری که غیر مسکون بود منتهی میشد و اگر فراموش نموده باشیم این عمارت غیر مسکون همان عمارتی بود که زهیدا در آن را بشکست و در موقعیکه در عمارتش گردش مینمود غفلاً پایش در تاریکی لغزیده و بچاه عمیقی در افتاد در هنگامیکه زهیدا به آن چاه عمیق فرو میرفت در موقعیکه نزدیک رسیدن بقعر آن آن نقب میرسید تمام قوای خود را جمع نموده و با کمال مهارت دو پای خود را بیک طرف آن چاه و دو دست خود را بطرف دیگر گذارده از افتادن در آن چاه خود را حفظ نمود و چون باین ترتیب توانست خود را نگهداری کند پائین آن محوطه را بدقت بنظر آورد و چند ذرعی بیشتر تا پائین آن چاه نداشت پس بهماری مخصوص خود را بروی زمین انداخت و چون بدقت باطراف خود نظر نمود آنجا را تاریک و ظلمانی دید پس بهوای دست شروع نمود بجلو رفتن چند قدمی جلورفته بود که دستش بجسد

آدمی خورد در آن حال از آن تاریکی و آن جسد اوخته بوحشت افتاد و بفکر عمیقی فرو رفت و عرق سردی از پیشانی اش روان بود در این ضمن بفکرش رسید که ای بسا اینجا محبوس باشد و این جسدی را که این قسم بدیوار آویخته اند محبوس باشد پس نزدیک به آن محبوس شده و بدست مالیدن به آن جسد پی برد که مردی را بدیوار چهار میخ نموده اند و صورتش را با صورت پوش آهنی پوشانیده اند برای آنکه بداند آیا محبوس زنده است یا مرده دست خود را بروی قلبش گذاشته مختصر حرکتی در قلبش احساس نموده و از این جهت امیدوار گشته و پرسید آیا حرف مرا میشنوی آن شخص یا صدائی ضعیف گفت ای جابر ستمکار مرا بکش و از این زندگانی پر از درد و الم نجاتم ده زهیدا صدای محبوس را بشناخت که لیبای است پس با کمال عجله و زنجیرها و طنابهای ضخیم محکم را با خنجر می قطع نموده و روپوش آهنی را از صورتش برداشت و گفت ای لیبای من زهیدا هستم اکنون برگو که مانی در کجاست لیبای چون زهیدا را بشناخت گفت ای فرشته پاک طینت از این محل زود فرار کن که اگر این ستمکار برسد تو را هم گرفتار مینماید زهیدا گفت از برای من اندیشه شما زیرا آنکسی که مرا برای نجات تو برانگیخت میتواند از این بیغوله مرا نجات دهد اکنون ننگی که مانی در کجاست لیبای گفت این جانی نتوانست مانی را گرفتار کند و او نجات یافت زهیدا نفسی براحث کشیده پرسید او اکنون در کجاست لیبای گفت او بجانب چین رهسپار گردید زهیدا بدون آنکه بداند اکنون در چه ورطه هولناکی گرفتار است با کمال سادگی گفت پس باید هر چه زودتر باو ملحق شوم لیبای گفت چگونه ممکن است از این سردابه مخوف که اطرافش را بانگ و ساروج محکم نموده و درهایش را از آهن ساخته اند فرار کرد مگر وقت آمدن ندانستی که در اینجا بجز مرکب و سبیل نجاتی دیگر نیست زهیدا دانست در قفسی که قرار از آن محال است گرفتار شده پس خواست از لیبای سؤال کند که او را از چه راهی بدان قب آورده اند در این ضمن مختصر پرتو نور ضعیفی از گوشه آن محوطه خوفناک نمایان شد لیبای حرکتی نمود و گفت اینک شاهزاده برای تهدید و شکنجه من آمد خود را در گوشه پنهان نما زهیدا گفت آیا او تنها می آید لیبای پاسخ داد گاهی تنها و گاهی با چند نفر سپاهی زهیدا مهلت باونداده و گفت این خنجر را بگیر و بموافقت من استقامت شما سپس شمشیر خود را هم از غلاف در آورده در گوشه ایستاد شاهزاده چون نزدیک لیبای رسید و او را از قید و بند ازاد دید غرش نموده و چراغ را بزمین گذاشته و خواست شمشیر خود را در آورد که فشار سختی در بازوی خود احساس نمود و از درد فریادی کشیده و سر خود را بطرف زهیدا که بازوایش را سخت گرفته بود بگردانید چون بدقت بچهره زهیدا نظر نمود زهیدا را بشناخت و از دیدار زهیدا در آن موقع چهره عبوسش گشوده گشت و خواست اظهار محبتی بنماید که مهلتی ندیده و در عوض آن چهره و سیمای محبوب و آن

چشمان شهلایی که تمام این فجایع را برای آنها مینمود دو چشم مخوف و چهره چون شیر خشمگین در جلو خود دید از مشاهده زهیدا با چنان قیافه مخوفی موی بر بدنش راست ایستاده قدمی عقب گذاشته زهیدا دست دیگر آن بدیخت را نیز گرفته و به لیبای امر نمود که کمک دهد شاهزاده را در همان محلی که او را چهار میخ کشیده بود به بند لیبای جلو آمده و کمک زهیدا خواست شاهزاده را جلوستون آورد شاهزاده تمام قوای خود را جمع نموده و بیک تکان سختی خواست خود را نجات دهد اما قسمی بازوی او را زهیدا فشار داد که از درد ناله یکشید شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد نموده و خواست سپاهیان را بامداد خود بخواند ولی لیبای مهلتش نداده و خنجر زهیدا را بکوشش گذارده و گفت اگر فریادی بنمائی با همین خنجر کارت را تمام می نمایم شاهزاده بجز تسلیم چاره ندیده و شروع بتضرع و زاری کرد و گفت مرا در همین جا بحال خود گذارید و خود بازادی از این محل خارج شوید زهیدا خندیده و گفت ای شیر راهزن تو مرا اینقدر احمق تصور نموده که تو را در اینجا آزاد گذارم اکنون ما را بیش از این معطل نما هوای اینجا برای انسان سازگار نیست شاهزاده خواست دو مرتبه اظهار نماید و قدری گرفتاری خود را به تعویق انداخته و شاید وسیله نجاتی فراهم آید ولی زهیدا مهلتش نداده و کشان کشان خواست او را بنزدیک آن ستون و زنجیر و طنابها ببرد شاهزاده خود را تسلیم نموده و همینکه یکقدم بجلو برداشت غفله چیزی بخاطرش رسیده و پایای خود چراغی را که در روی زمین گذارده بود خاموش کرد و با تمام قوای خود شروع بمقاومت نمود و پایای خود می جنگید ولی آن قدرتی که او را چنان مقید داشت قدرت عشق بود و تنها قدرت یکنفر نبود بلکه زور و توانائی دوفتر پهلوان زور مند او را چنان زبون و بیچاره نگاهداشته بود الحاصل کوشش های شاهزاده مثمر ثمری نگردید و با کمال بیچارگی تسلیم شد و همان روپوش آهنی را بصورتش گذارده و با همان طنابها و زنجیرها باطراف آن ستون چهار میخ شد چون زهیدا و لیبای از آن کار فراغت یافتند هر دو نفر مصمم بر فرار شدند اما چراغی نبود و در آن تاریکی مدخل آن قب را نمیدانستند زهیدا نزدیک شاهزاده رفته و گفت آیا مدخل این قبر را بما میگوئی شاهزاده گفت اگر مرا با نمردی که اکنون پیشه خود ساخته ای بهر عذاب و شکنجه در آورید ممکن نیست که بگذارم شما از اینجا نجات یابید باید من و شما هر سه نفر در اینجا باشیم زهیدا گفت همان کسیکه تو را اینقسم گرفتار مجازات اعمال نمود ما را هم از این قب بخارج راهنمائی میکند اکنون ما خود را بخدا سپرده و میرویم و تو در اینجا باش خدا حافظ شاهزاده با کمال عجز و لابه گفت ای زهیدا اگر بمن رحم نمینمائی

بخودت رحم کن من بزندگانی تو علاقمند هستم اگر از محلی که استادۀ يك قدم جلو بروی پیاپی خویش خود را معدوم نموده ای و مرا عذاب و فراق ابدی دچار خواهی ساخت آیا هیچ میدانی که تمام این صدمات و زحمات را من برای تو مبتلا می شوم اینقسم ستمکاری منما باشمشیر خودت مرا قطعه قطعه بکن اما یکقدم جلو مرو زهیدا گفت ای دیوانه تو اگر راست میگوئی بدون آنکه این سخنان باوه را بگوئی راه اصلی این نقب را بما بنمایان شاهزاده در جواب شروع بگریستن نمود و همی بخود دشنام میداد که چرا چراغ را خاموش نمود و میگفت ای کاش چراغ را خاموش ننموده بودم و این قسم محبوب خود را در زحمت نمی انداختم زهیدا گفت من قول میدهم که اگر بدون اتلاف وقت تو ما را از اینجا بخارج راه نمائی بنمائی چون بخارج رسیدیم ملازمان تو را از گرفتاری تو در این نقب آگاه نموده که آنها برای خلاصی تو اقدام کنند شاهزاده مانند کسی که باین قول و قرار قانع شده شروع نمود باینکه راه را نشان دهد اما بقدری در سخن گفتن و معطل نمودن زهیدا و لیبای طول میداد که شاید پس از یکروز آنها نمیتوانستند حقیقت را بفهمند زهیدا ملتفت این مطلب شده و اصرار داشت که شاهزاده باختصار سخنان خود را بگوید ولی اصرار زهیدا فایده نمیکرد زهیدا چون چنین دید به لیبای امر داد که پیش از آن معطل نشوند چه معلوم بود مقصود شاهزاده چیست پس هر دو نفر قدم جلو گذاشته و زهیدا شمشیرش را دزدست گرفته و بهوای آن شروع بحرکت نمودند.

شاهزاده چون چنین دید شروع بفریاد گذارده گفت ای پیچاگان پیاپی خویش خود را بهلاکت میندازید ولی آنها اعتنائی ننموده بجلو میرفتند. گاهی زهیدا جلو افتاده و لیبای از عقب او روان بود و گاهی لیبای جلو افتاده و زهیدا در دنبال او میرفت بتدریج راه آنها تنگ شده گاهی ناچار میشدند بروی زمین نشسته و با دست و پا خیزیده و جلو بروند و گاهی از عقوبت و رطوبت آن سرداب تنفس از برای آنها مشکل می گردید قسمی که از جلو رفتن عاجز شده و هر دو نفر مصمم میگرددند مراجعت کنند اما چون زهیدا مغلوبیت خود را نزد شاهزاده بخاطر میاورد منصرف شده و با خستگی و زحمت جلو رفتن استقامت ورزیده قوای خود را در دوبازوی خود جمع نموده و بهر زحمتی بود قدمی جلو میرفت اما بتدریج ضعف و سستی بر آنها مستولی شده و غفلة هر دو نفر از جلو رفتن و ماندن و بهمان قسمی که بروی زمین مرطوب سردابه دراز کشیده بودند سر را بروی دودست خود گذارده و مانند مدهوشان بودند لیبای یقین نمود که در آنجا بعالم ابدی رهسپار خواهد شد چنانچه میتوانست مراجعت نماید و نه میتواندست جلو برود و نه کسی از احوال آنها مطلع بود. لیکن زهیدا بمرک اهمیت نمیداد هر سختی و زحمت را آسان می پنداشت قسمی

که چون قدری رفع خستگی نمود به لیبای گفت بهتر آنکه باز هم جلو برویم لیبای با صدائی ضعیفی گفت من دیگر قوه و قدرت اینکۀ جلوتر بیایم ندارم و تصور مینمایم مرک در بالای سرم گردش مینماید زهیدا گفت آری اگر در همینجا بنشینیم باید بمیریم اما اگر جلو رفتیم از مرگ خلاصی یافته ایم لیبای گفت این نقب انتهائی ندارد و انتهایش بعالم آخرت است چه کنم که آنچه قوت میزنم و میخواهم حرکت نمایم ممکن نیست زهیدا گفت پس من جلو میروم و اگر ممر و مدخلی برای نجات از این بیغوله یافتم بامداد تو آمده ترا از این سختی نجات میدهم لیبای چون سخنان زهیدا را بشنید بستی و ضعف نفس خود لغت فرستاده بقسمی برای جلو رفتن بخود فشار آورد که استخوانهایش بصدا درآمد ولی باز هم نتوانست جلو برود سپس فریاد زد و گفت بجز آنکه بگوئیم این محل طلسمی است که جادوگران آن را بادعیه آلوده نموده اند بجز دیگری نمیتوان تصور کرد زهیدا بخندید و گفت اگر این محل بطلم هم باشد من جلو میروم چرا که من وسیله باطل السحری با خود دارم و آن باطل السحر عشق مانی است من با همان قدرت جلو میروم پس شروع نمود بجلو رفتن و همچون پلنگی تیر خورده عرق از سر و رویش میریخت خون از انگشت هایش جاری بود و بدنش مجروح ولی جلو میرفت هنوز مسافت مختصری نپیموده بود که احساس گرفتگی نفس و فشار بسیار شدیدی در قلب خویش نمود در آنحال معشوقش مانی در جلو نظرش مجسم شد و بخیالش گذشت که می میرد و مانی را دیگر نخواهد دید از تصور این خیال اشک در چشمانش غلطید دلش بشکست و بجز آنکه توسل بخدا نماید وسیله نیافت پس خواست دستهای خود را بجانب آسمان بلند کند اما مشاهده کرد که دو دستش در زیر جسدش مانده و قدرت آنکه آنها را حرکت دهد ندارد ناچار دو چشم خود را بجانب آسمان نمود و گفت ای اورمزد توانا وای آفریدگار نه اینکه تمام این مصائب را برای حفظ عصمت و ناموس خویش متحمل شدم ای خداوند رحیم و مهربان نه آنکه تو بمن دلی بی الایش عطا نمودی من آن دل را به مانی همان کسیکه بمردانگی و مردی بفریاد من رسید دادم چرا مرا از این بیغوله نجات نمی بخشی اکنون من بنام تو و بامید تو و بکرم تو جلو میروم یقین دارم که از این نقب موحش مرا نجات میدهی پس مجدداً شروع نمود به پیش رفتن هنوز چند گامی نرفته بود که روزنه مختصری از شکاف دری نمودار شد در همان حال سرخویش را بزمین گذارده و خداوند را ستایش نمود و از این اکتشاف تمام خستگی هایش رفع شده و بچند جست و خیز خود را نزدیک آن در رسانیده و در را بگشود چون در گشوده گشت در جای خود خشک شده و

تکائی سخت بخورد چه مشاهده کرد که آن در نقب بروی همان باغی که دوشینه در آن را گشوده بود باز میشود و اسبش را دوشیر درنده مست درهم شکسته و با کمال فراغت مشغول خوردن هستند صدای شکستن استخوانهای آن اسب در زیر دندانهای آن دو حیوان سیع دل زهییدا را بهراس افکنده و با وحشت و هراسی بی حد آنها را غماشا میکرد

فصل هفتم

زحمت و سعادت - آسایش و راحت

چنانکه سابقاً اشاره شد مانی از مداین بموافقت بازرگانی که بچین رهسپار بود عزیمت کرد و چون از مداین خارج گردید احوال خویش را در نظر آورده غرق غم و اندوه شد چه آنکسی را که دوست داشت گذاشته و آنکسی را هم که خدمتگذارش بود از او گرفتند هیچ مایل نبود تنها باشد و هیچ نمیخواست قدم از قدم بردارد اما يك قوه غیر معلومی او را جذب میکرد و خودش نمیدانست که این قوه از کجاست مانی کسی نبود که خدمتگذار باوفای خود را در جنگ شاهزاده بی باک بگذارد مانی کسی نبود آنکسی را که از صمیم قلب دوست میداشت و تمام امید و آرزوهایش منوط با او بود اینقسم ترك کند و بهمین علت بود که هر وقت زهییدا در نظرش مجسم میشد و یا لبیبای را بخاطر می آورد تکان سختی خورده افکارش مشوش میگردد اما چنانکه گفتیم همان قوه که او را جذب میکرد باو ملت اینک قدمی واپس گذارد نمیداد . الحاصل مسافر ما خود را بسرحد ترکستان رسانیده شبی را در دامنه کوهی عظیم کنار چشمه آبی رحل اقامت افکنده برای رفع خستگی بخوابید چون مشارالیه بخواب رفت خواب دید که در هنگام حرکت از آن محل باد و طوفان شدیدی جهان را تاریک نمود و بازرگانی که او بموافقتش این سفر طولانی را می پیمود از نظرش ناپدید شد و او در بیابانی بی آبادانی سرگردان بود ناگاه چشمش بدو جاده افتاد یکی از آنها سخت ناهموار و کج و معوج بود و در جلوش بروی تخته سنگی نوشته بودند زحمت و سعادت و در جلو آن راه دیگر که بسی صاف و هموار بود نوشته بودند آسایش و راحت در عالم خواب مانی بفکری بس عمیق فرو رفت و بالاخره زحمت و سعادت را به آسایش و راحت ترجیح داد و خواست که در آن راه قدم گذارد

از صدای هیاهوی کاروان و زنگ شتران بیدار گردیده و از این خواب عجیب در حیرت و تعجب بود و چون بارها را بروی شتران گذاردند هنوز مسافتی نیموده بودند که باد و طوفان شروع شد و بدون آنکه آنچه مشاهده میکرد با آنچه در خواب دیده بود اختلافی داشته باشد روی داد و بقسمی باد و طوفان شدید بود که شتران از رفتن باز میماندند و مسافری را باد بهر طرف پرتاب میکرد مانی گرفتار کشمکش طوفان بود که غفله خود را تنها یافت آنچه باطراف نظر کرد از همراهان خود کسی را نیافت خواست فریاد زند و بلکه بهر طرف از آن بیابان بدود بخاطرش آمده که او در عالم خواب زحمت و سعادت را ترجیح داد و اکنون در عوض اتلاف وقت بهتر آنست که دو جاده معهود را کشف کند پس با کمال عجله مثل آنکه میل و مقصودی را در نظر دارد روان گردید بتدریج هوا روشن شد آفتاب طلوع گردید دیگر اثری از کاروان و همراهانش ظاهر نبود هیچ چیز بجز بیابان و کوههای عظیم دیده نمیکشت با آنکه یقین داشت بآنکه مدتی بنقطه معهود میرسد آنچنانچه جلومیرفت نمیرسید بقسمی که در آن بیابان بی آب و علف از تشنگی و گرسنگی نزدیک بود قالب تهی کند اما او کسی نبود که بآنچه اراده نموده خللی وارد آرد بلکه روی خود را بر نمیگردانید نزدیک بود آن روز هم شب شود و چند ساعت بیشتر تا غروب شدن آفتاب نمانده بود و از تشنگی و خستگی پاهایش میلرزید ولی باز حرکت میکرد بناگاه درختی سبز و خرم از میان آن بیابان نمودار شد بتعجیل بجانب آن درخت شتافت چون بنزدیک درخت مزبور رسید چشمه آبی را دید که از کنار آن درخت میجوشد و در زیر سایه آن درخت سفره انداخته اند که از اطعمه و خوراکیهای لذیذ و شرابهای گوناگون مملو میباشد از مشاهده آن آب و آن اطعمه روح در بدنش آمد با کمال فراغت خاطر دودست خود را بکمر زده خواست در کنار آن سفره بنشیند نظرش بورقه پوستی افتاد که بروی آن نوشته اند آسایش و راحت از خواندن این دو کلمه مانند کسی که مارش گزیده باشد خود را بجانب آن بیابان کشانید و همان راه دور و دراز را پیش گرفت هر وقت بفکرش میرسید که تشنه است و یا گرسنه آن فکر را بزور اراده و قدرت خویش معدوم میکرد و جلو میرفت

بتدریج آفتاب غروب میکرد و مانی در آن بیابان در تاریکی و ظلمت باقی میماند پس از احوال خود بهراس افتاده و بفکرش رسید که این چه جتنونی است برای يك خواب بیهوده چرا باید این قسم خود را دچار زحمت کند زحمت و سعادت یعنی چه آسایش و راحت چه معنی دارد بهتر آنکه مراجعت کند و آن شب را در در زیر همان درخت سبز و خرم و در کنار آن چشمه آب گوارا بسر برده و خود را

از این گریستگی نجات دهد همینکه این خیال در مخیله اش خطور کرد فوراً مانند کسیکه يك افعی او را دنبال نموده باشد بجوش و خروش آمده و خود را مخاطب ساخته گفت: اگر این خواب از اوام بود این درخت و آن اطعمه لذیذ و شرابه‌ای گوناگون چه بود نی نی این خواب از اوام نبود و اینها همه از حقایق است و مانی نباید از این تصورات باطل بآنچه اراده دارد رخنه رساند.

در این اثنا بمحلی که دوشنبه در خواب دیده بود رسید براه آسایش و راحت توجهی ننموده و بجلو راه زحمت و سعادت پیامد و بدقت آن سنگ را مشاهده کرد و برای رفع خستگی دمی بر روی آن نشسته براهی که مصمم بود از آن بگذرد بدقت نگرست و اگر عشق سعادت را نداشت هرگز قدم از قدم نمیتوانست بردارد خلاصه پس از رفع خستگی برخاسته شروع کرد که راه سعادت و زحمت را بیساید در آنساعت ضعف و سستی اعصاب بر او بشدت غالب شده بود که گوشه‌هایش نمیشنید و چشمانش تاریک بود بقمی که اشیاء را بخوبی نمیتوانست رؤیت کند و عرق سردی از پیشانی‌اش میریخت

فصل هشتم

شمة از تاریخ

هر کس نظر اجمالی هم بتاریخ ایران افکنده باشد میداند که اسکندر پسر قلیب چون دارا را مغلوب کرد و سلطنت معتبره را که کیخسرو مؤسس آن بود منقرض نمود سیاست مخصوصی را پیشه خود ساخته و کوشش داشت که بان مقصود نایل گردد و همین جهت از بدو تشکیل سلطنت خود چندان متعرض اهالی آسیای غربی یعنی ولایات شام و آسیای صغیر و آنحدود حتی ایران و افغانستان و غیره نشد بلکه باستمال آنها پرداخته همرا خود عدل نگاه میداشت چرا که مقصود باطنی وی این بود که ملل معتبره شرق و غرب را با هم متحد ساخته و رویهم رفته سلطنت عظیمی که پایه آن بر روی صلح باشد تشکیل دهد اما خلفا و جانشین های اسکندر پی بمقصود او نبرده و همان رفتار فرعون و سبک قدیم سلاطین جهنگیر را پیشه خود و با اهالی بتطرعالبیت می نگرستند. برخلاف اسکندر که سعی بود بزرگان آسیا را محترم داشته آنها را با اهالی یونان و مقدونیه آمیزش دهد اینان پی باین قصد بزرگ نبرده قسمی رفتار نمودند که اهالی ایران از آنها رنجیده بتدریج کینه و عداوت آنها در قلوب رو بفرساید

بود از جمله صاحبمنصبان مهم را از یونانیان منتخب نمودند و بارعای آسیائی معامله برده و بنده را داشتند و بیشتر این خبط و خطای عظیم راسلو کوس نیکاتر که بعد از اسکندر سلطنت شام و ایران و افغانستان را تا حدود پنجاب داشت نمود و با آنکه مملکت خود را بهفتاد شهریان (حاکم) نشین تقسیم نموده بود یکی از شهریان او آسیائی نبود ولی در عوض جمیع سربازهای خود را از سکنه آسیائی می گرفت راسلو کوس تصور مینمود که قوم او از هر حیث بر آسیائی برتری دارند در صورتیکه این تصورات محال و بیهوده روز بروز باعث نفرت آسیائی ها از او و اقوامش میگردد و دیگر آنکه حکومت های آنها حق و عدالت را مراعات ننموده نمیتوانستند آتشی را که بخصوص آنها در حال روشن شدن بود خاموش نمایند

خصوصاً در مدت بیست ساله سلطنت انطیوخس یکی وضع سلطنت سلوکید ها تغییر یافت. زیرا جنگ های بی موقع او که بدون مطالعه مرتکب شده بود خزانه او را تهی ساخت و ناچار شد که بمعابد و مکانهاییکه عبادتگاه اهالی بود دست درازی کند و از تقود و جواهر معابد و امکته خزانه خود را معتبر سازد از جمله معابدی که وی سالها برای غارت آنجا نظر دوخته بود معبد ژهوا واقع در بیت المقدس بود چه که اموال و زرینه و تقود و جواهر قیمتی این معبد از حد حساب خارج بود هر گوهر گرانبهائی که در هر یک از اقطار جهان یافت میشد در این معبد بود انحصار زمزمه دست اندازی انطیوخس بمعابد و امکته مقدسه و اندیشه که برای معبد ژهوا نموده بود بگوش رئیس خدمتگذاران و متولیان معبد مزبور رسید مشارالیه بدون آنکه کسی را مستحضر نماید بوسایل مخصوص و مهارت و استادی تقود و جواهرات را از آن معبد خارج ساخته آنها را بچندین محل جا بجا نمود و بالاخره آخرین نقطه که آن گنجینه عظیم در آنجا دفن شد یکی از کوهستانهای ترکستان بود که در فصول بعد بذکر آن نقطه خواهیم پرداخت

خلاصه چون فرستادگان انطیوخس برای غارت معبد ژهوا داخل آن شدند بجز لعنت و نفرین و بدنامی چیزی عایدشان نشد و قضیه را باقی خود نوشته تکلیف را جوا شدند مشر الیه امر داد که رئیس معبد و سایر خدمتگذاران را اسیر نموده و در شکنجه و عذاب اندازند تا محلی را که آن جواهرات را دفن نموده اند ارائه دهند و با همگی را بقتل رسانند هنوز مأمور انطیوخس مراجعت ننموده بود که مشارالیه گرفتار مرگ شد و چون مهرداد اول باقر اراض دولت سلوکید موفق گردید و دوره حکمرانی سلاطین اشکانی رسید اهالی آسیا خصوصاً ایرانیان برای آنکه از فشار و ظلم و ستم سلوکید ها نجات یابند با اشکانیان موافقت نمودند و نظر بانکه از حیث نژاد هم با

اهالی این مملکت نزدیکتر بودند بزودی توانستند ارکان سلطنت خود را محکم و استوار نمایند اما **مهرداد** هم بواسطه سخت گیری زیاد رعایای جدید خود را بستوه آورد و این از خصایص **مهرداد** بود که در ظاهر میخواست بگوید که حفظ قوانین مملکتی را نموده و آنچه حق و عدالت باشد میباید اما در باطن صاحب منصبان او بجز ظلم و ستم پیشه نداشتند تمام نفوذ و مالیه اهالی را بانواع و اقسام گوناگون بجزر و زور باسم قوانین دولتی گرفته ذخیره مینمودند و این تظاهرات علت شد که ایرانیان هم که در ظاهر اظهار موافقت مینمودند در باطن با **دمتریوس** بازمانده سلوکیدها متفق شده با او داخل جنگ شدند پس از این اتفاق اشکانیان پولتیک خود را تغییر داده اگر چه در باطن از روی دلسوزی بحال رعایا رسیدگی نموده سعی بودند بر ذخایر خود بیفزایند ولی در ظاهر اکثرشان آئین زرتشت را پذیرفته و در حقیقت مذهب رسمی آن ایام سلاطین اشکانی آئین زرتشتی بود و چون مذهب زرتشت عقیده باطنی آنها نبود و مقصودشان تسلط و استحکام فرمانفرمائی بود پس از موفقیت کامل تغییر عقیده داده شروع بپرستیدن هیاکل ماه و آفتاب نمودند و بعد هم سلاطین متوفای خود را داخل هیاکل ماه و آفتاب نمودند و بسجده آن اصنام مشغول گشتند دیگر از آئین ست زردشت آثاری باقی نماند و آتش آتشکده ها خاموش گردید این اعمال و این روش سیاست غیر عادلانه اشکانیان علت شد که اهالی ایران بنای مخالفت با آنان را گذاشتند و هر چه این نایره غضب رو بتراید میگذشت اشکانیان هم چون به احساسات و مخالفت های اهالی پی بردند برای حفظ آتیه خود را بیونانی ها بستند و آنها را بدخالت در امور رسمی ایرانیان اجازه دادند و حتی برای خوش آمد آنها بروی سکه های خود کلمه **محب یونان** را نقش کردند خلاصه وسایل شورش و اقدام عظیمی بر علیه اشکانیان تهیه میشد تا آنکه **اردشیر بابکان** که خود را وارث حقیقی تاج کیان میدانست پی بموقع برده علم استقلال ایران را بمخالفت خارجی ها برافراشت و اهالی را باتفاق و مساعدت خویش دعوت نمود و عاقبت دوره سلطنت ساسانی را تشکیل داد

بنابر این از اوقات سلطنت **انطیوخس** تا اقراض سلطنت اشکانی بواسطه جزر و مد های متوالی جواهر و نفوذ معبد **ژهوا** در میان کوه های ترکستان مدفون بود و حفظ و حراست آن دفرینه از کسی که در بدو امر متکفل حراست آن بود با شخصی که بایستی شرایط معینی را دارا باشند واگذار میشد و معتقد بودند هر کسی را قوه و قدرت آنکه بمحل مزبور پی ببرد و از این اسرار هم مطلع باشد نیست بجز آنکه خداوند کسی را برانگیزاند و آن شخص دارای خصوصیتی باشد که دیگران آنرا دارا

نباشند و در رسیدن بمحل دفرینه ویی بردن بمحل مزبور راه ها و نشان های مخصوصی ترتیب داده شده بود که در حقیقت حل آن اسرار ویی بردن بمحل دفرینه از اشخاص عادی ساخته نمیشد و این از عجایب روزگار بود که صدها اشخاص متفرق برای کشف این دفرینه در این راه قدم زدند و تمام بهلاکت رسیدند و مخصوصاً راهی که باین دفرینه میرفت از وسط بیابان بی آب و علف بود و اگر کسی چون همان مرتاضان و از خود گذشتگان بقناعت در خوراک و ریاضت عادی نبود هرگز نمیتوانست آثار مخوف را طی نماید خصوصاً که از طرف رئیس دیر مزبور بایستی اشخاص مخصوصی در اطراف آن دفرینه مشغول کشیک بوده باشند و حتی الامکان وسایل انصراف اشخاصیکه بخیال تصرف و دست اندازی بدفرینه مزبور میافتند و بان سمت میبایند فراهم سازند و معتقد بودند آنکسی لیاقت دخالت در دفرینه مزبور را دارد که از خود گذشته و مرتاض و صاحب اراده قوی باشد بدنی و مردم دنیا علاقمند نباشد در تمام عمرش سخنی بکذب نگفته و تمام عمر خود را از دست رنج خویش اعاشه نموده باشد دلیر و شجاع باشد حتی اگر سلطان مقتدری یا موبد و دستور عظیم الشانی هم دارای این صفات نباشد از تولیت و صاحب اختیاری دفرینه مزبور محروم است

چنانکه در فصل گذشته ذکر شد در جلو راهی که نقطه دفن دفرینه میرفت بروی سنگی نوشته بودند **رحمت و سعادت** و در جلوراه دیگری که معبر عموم بوده نوشته بودند **آسایش و راحت** و هر کس که از آن راه میگذشت هر چند هم قوی دل و صاحب اراده بود و قوتیکه در مخیله خود فکر این جمله **رحمت و سعادت** را مینمود باخود میگفت البته این راه خطرناکی است و بالاخره همان راه **آسایش و راحت** را میرفت و فقط کسی که از خود گذشته و با اراده قوی و عزم آهنین خود قدم در راه **رحمت و سعادت** گذاشت **مانی** بوده اینک که تا اندازه قارئین محترم بر مقصود بیان مطالب این فصل مطلع شدند بمعرفی آن شخصی که چون از دهائی بر روی این دفرینه خفته بود و پاسبانی آن اشتغال داشت و سپس بشرح شکستن این طلسم که بدست با قدرت **مانی** انجام یافت میپردازیم چنانکه گفتیم هر کس را لیاقت پاسبانی این دفرینه نبود چه که بایستی قدرت و توانائی آن شخص باندازه باشد که هر آنچه سلاطین مقتدر و اشخاص کنج کاو در غصب آن دفرینه کوشش بنمایند بقدرت او نقش بر آب شود و اکنون در این تاریخ تولیت و پاسبانی دفرینه مزبور بعهد **ماردون** کاهن بود در تواریخ **مانی** را شاگرد **ماردون** نوشته اند اما قبول و تصدیق این مسئله آسان نیست و این فصل هم گنجایش شکستن این موضوع را ندارد زیرا اگر علاوه بر آنچه از تاریخ نوشتیم باز هم بنویسم موجب کسالت قارئین محترم خواهد بود

فصل نهم

کلید سعادت

مانی با خستگی بسیاری از راه های پیچ در پیچی که در کوه های مختلف بود عبور مینمود و با آنکه شب بود وسخت آن راه مخوف بنظر میامد طی طریق میکرد بناگاه قلعه مرتفعی بنظرش آمد بدون تأمل بجانب آن قلعه روان شد چون بکنار دیوار های قلعه مزبور رسید از مشاهده هیاکل عجیب و غریبی که بروی قلعه دیده میشد بحیرت فرو رفت آن هیاکل سفیدی که در روی آن قلعه در طواف بودند قدری مهیب و خوفناک دیده میشدند که هر کس جز او بود از ترس و وحشت قالب نهی میکرد اما او اعتنائی ننموده خواست تا مدخل آن قلعه را یافته داخل شود سپس شروع بگردش در اطراف آن قلعه نمود ولی آنچه در اطراف آن قلعه گردش می نمود مدخلی ندیده بالاخره بدانست که قلعه مزبور را مدخلی نیست مبهوت و متحیر بروی قطعه سنگی بنشست و بالنظر دقیقی به آن قلعه مینگریست و آن هیاکل عجیب و غریب هم در بالای قلعه در جلو او صف کشیده و او را مینگریستند **مانی** فریاد زد آیا ممکن است امشب مرا در این قلعه منزل دهید در عوض پاسخ بجز سکوت آن هیاکل صدائی شنیده نشد **مانی** دومرتبه فریاد زد و گفت ای کسانی که در این قلعه منزل دارید من بکنفر مسافر غریب هستم در این شب راه بجائی نمیرم آیا ممکن است که مرا آذوقه و ظرف آبی دهید باز هم جوابی نیامد **مانی** بدون آنکه یأصرار و ابرام خود تخفیفی دهد جملات گذشته را تکرار میکرد چندین ساعت باین قسم گذشت تا آنکه مادر از افق در آورد و هر چیزی بخوبی رؤیت میشد هیاکلی که در بالای قلعه بودند مانند مجسمه بدون آنکه حرکتی بنمایند باقی بود

در این ضمن از وسط آن محوطه مردی که لباس او سفید بود ظاهر شد و چون بتزدیک **مانی** آمد بخوبی دیده میشد که لباس او فقط قطیفه سفیدی است و طفل يك ساله را در آغوش داشت آن مرد چون بتزدیک **مانی** رسید بدون آنکه سخنی گوید آن طفل را در مقابل او گذاشته خود مراجعت کرد آن طفل شروع بفریاد و گریه و زاری کرده از مشاهده شخصی غریب بقراری میکرد **مانی** فوراً پی بمطلب مهمی برده با کمال ملایمت آن طفل را از زمین برداشته در آغوش گرفت و با ملایمت و صبر و حوصله که داشت آن طفل را آرام نمود و توانست که بین خود و آن طفل

قدری الفت اندازد و در ضمن یقین حاصل نمود که تمام این موانع و اشکالات برای امتحان صبر و حوصله و اندازه اراده اوست بتدریج صبح شد آفتاب طلوع گردید هیاکلی که دوشینه اسباب وحشت و هراس بود دیده نمیشد و آن قلعه عظیم که شاید در سابق آتشکده بوده است در وسط آن کوهستان دور از آبادی با صبر و سکون ایستاده و جلب توجه هر کس را که از آن طرف عبورش می افتاد مینمود در این مدت که **مانی** با آن طفل مشغول ملاطفت و مهربانی بود با کمال مهارت توانست طفل را مجذوب خود نماید و باین نکته پی برد که اگر بخواهد مدخل دیر مزبور را بداند باید بوسیله همین طفل باشد پس طفل را باغوش کشیده نظر دقیق خود را بچشم آن طفل دوخت آن طفل بجانب چپ آن قلعه نظر انداخت **مانی** فوراً به آن طرف متمایل گشته هنوز چند قدمی جلو نرفته بود طفل نظر خود را بپخته سنگی که بروی زمین افتاده بود انداخت **مانی** بدون تأمل طفل را زمین گذاشته با تمام قوا آن سنگ را حرکت داد در زیر آن تخته سنگ دهلیزی نمایان شد **مانی** طفل را برداشته قدم بدرون دهلیز گذاشت و چون از چند دهلیز و محوطه های تاریک عبور نمود از میان آن قلعه سر در آورد و اطراف قلعه را مشاهده نمود که اطافهائی يك نواخت احاطه نموده متحیر بود که داخل کدام يك از آن اطافه شود باز هم نظر خود را بچشمهای آن طفل دوخت نظر آن طفل بگوشه از آن قلعه متمایل بود **مانی** نگاه کرد اطاق کوچکی را بنظر آورد پس وارد آن اطاق شد در بالای آن اطاق پیری متحنی وضعیف و لاغر که همچون اسکت مرده بنظر میامد بروی تخته پوستی نشسته بود چون نظرش به **مانی** افتاد چشمانش برقی زده بایستاد و با شدت غیب و تندی گفت کیستی **مانی** که در این مدت پیش بینی چنین ملاقاتهائی را نموده بود بدون تأمل گفت برگزیده اورمزد است پیر گفت سخنی نگراف میگوئی در اینجا برای چه کار آمدی **مانی** گفت من جوئی زحمت و سعادت هستم پیر گفت هر کسی را قوه و قدرت طی این مرحله نیست تو در خودت چه قدرتی را دیدی که میخواهی این راه خوفناک را طی کنی **مانی** پاسخ داد اراده پیر گفت اشخاص مهمی چون تو خواسته اند این راه را طی کنند اما عاقبت درمانده و وامانده اند و بپای خویش خود را بهلاکت انداخته اند **مانی** گفت آنها برگزیده نبودند ولی من خداوند اراده هستم پیر گفت چرا اینقسم ضعیف و سستی بر تو غالب شده است **مانی** گفت این ضعف و سستی از این جهت است که معدام دوروز است قوتی ندیده ولی توجه کار بجسم من داری از روح و روانم جو یا شو قاتو بنمایانم تا چه اندازه پی آرایش است پیر گفت چرا از آن آب گوارائی که از کنار آن درخت میگذشت ننوشیدی و چرا از آن خوراک های گوناگون لذت تناول نکردی **مانی** پاسخ داد من از آسایش و راحت گریزان بودم و آن محل جایگاه راحت جوان بود

پیر گفت اکنون چه میخواهی **مانی** گفت همی خواهم که بقدر سد جوع خویش برای تو کار کنم و نتیجه کار و زحمت مرا قرصی نان جو و ظرفی آب دهی پیر کیسه جو و آسیائی دستی که عبارت از دو قطعه سنگ بود در جلو او گذاشت و گفت اینک این شغل تو و این جوهارا آرد کن **مانی** با کمال وافر و حوصله مشغول بگردانیدن آسیا شد و پس از آنکه تمام جوها را آرد کرد و در جلو پیر گذاشت پیر قرصی نان جو و ظرفی آب در جلو **مانی** گذاشت **مانی** خواست که لقمه در دهان گذارد نظرش بپیر افتاد که از حرکت او سرور گشته و چهره عبوسش گشاده گردیده **مانی** آن لقمه را در دهان نگذاشته از تناول آن خود داری کرد پیر مجدداً عبوس نموده پرسید چرا سد جوع نمی نمائی **مانی** گفت آیا در این قلعه و در این اطراف گرسنه را می شناسی پیر از این سؤال **مانی** تغییر قیافه داد و با مهر و محبتی که شاید در تمام عمرش نظیری نداشته است با کمال ادب گفت خیر در اینجا گرسنه نیست که محتاج به دستگیری و کمک باشد **مانی** از آن نان بخورد و از اینکه تا آنساعت مظهر و منصور بوده است سرور بود و چون از خوردن نان و آشامیدن آب فراغت یافت پیر را مخاطب ساخته پرسید ای پیر اکنون که برمقصد من آگاهی یافتی مرا بآنچه میدانی راهنمایی کن پیر گفت راهنمایی من این است که از این خیال باطل صرف نظر نموده بچوایی خویش ترحم کنی این بیابان مخوفی که تو می بینائی بجز خطرات عظیم و موانعی که از دست بشر رفع آنها ساخته نیست چیزی نیست این مختصر زحمتی که تا بحال متحمل شده ای از هزار درجه يك درجه اش طی نشده است این راه آقدر طولانی است که اگر جوانی در بدو زندگانی داخل این راه بشود و برایش سانحه و زحمتی فراهم نیاید و خداوند یکصد و بیست سال عمرش بدهد نه عمر او کافی برای طی این مسافت است و نه اشکالات و موانع خطرناک او را مجال طی این مسافت طولانی بر خطر میدهد **مانی** خندیده گفت هر آنچه بنظر تو مشکل است بنظر من از امور عادی است مرا قوت بازوئی است که بزور شمشیر خود با افواج لشکرها و سپاهیان دلیر و پهلوانان نامی ممکن است تیرد کنم مرا امید و آرزو هائی در نهاد است که عمر خود را هزار سال بیشتر تصور مینمایم این راهی که میگوئی در نظر من و در مقام و پايه آرزو و امیدهای طولانی من مانند یکی از کوچها یا خیابانهای مداین است

پیر که نامش **توماس** بود گفت ای فرستاده اورمزد! اکنون من بتو ایمان میاورم زیرا قدرت و توانائی و اراده ترا دانستم اکنون ترا بنزد **ماردون** که بردوازده نفر از ما برتری دارد و آگاه میباشد که کلید این طلسمی که تو در تجسس و شکستن آن کوشش داری در کجاست و همه روزه ما را در انتظار آمدن تو گذاشته رهبری

میکنم **مانی** گفت اکنون تو مرا بمسکن **ماردون** رهبری کن من خود بتهنائی بنزد او شتافته از انتظارش در میاورم **توماس** جلو افتاده از قلعه که ذکرش رفت هردو نفر درآمدند و **ماردون** سمت شرقی آن کوهستان را با انگشتان خود بمانی نشان داد و گفت در آخر این سلسله کوهستان **ماردون** کاهن درغاری زیست مینماید و راهی تا آنجا نیست هر موقع که ما بخواهیم بفرات آن دانشمند برویم دو روز این راه را طی میکنیم **مانی** برآه افتاده در حالتیکه در فکر و خیالاتی گوناگون گرفتار بود طی طریق میکرد و از کلمه عجیبی که از **توماس** شنیده بود حیرت داشت و با خود میگفت مقصود از کید چیست آیا میشود که در میان این کوهستان گنجی نهفته باشند از قصص و روایاتی که در افواه معروف است و مادرم **اوتاخیم** در ایام طفولیت بر من نقل نموده شاید من صاحب اسرار معبد **ژهوا** که در کوهستان ترکستان مدفون شده است بشوم اکنون ای **اوتاخیم** وای پدر دانشمند من فائز از هردو نفر شما تشکر مینمایم که مرا بفضیلت و معرفت تربیت نمودید و چراغی را افروخته در کف من گذاشتید که بنور آن چراغ هر خاک و خسی را از جلو راه مردمان عالم بردارم شما مرا بقوت قلب و بحق و عدالت و اراده قوی تشجیع و ترغیب نمودید و اکنون این کسیکه من میخواهم بروم با او مباحثه نموده بطلانش را بشیوت برسانم معروف ترین کاهنهای آسیاست و کمتر کسی را قدرت رو برو شدن با او میباشد پدرم اکنون اگر میدانست که پسرش طی چنین ورطه هولناکی را پیشه خود ساخته و داخل در راه زحمت و سعادت شده است خاطر آرامش مشوش میگشت یاد دارم که روزی بر من نقل کرد که مادرم در مداین چون مرا زائید از آسمان این کلمات را شنیده بود « ای **اوتاخیم** از خوردن گوشت و شراب و نزدیکی بشوهرت پرهیز کن » و اینها همه دلیل بر این است که من باید وسیله راهنمایی خلق بجانب پرهیزکاری باشم

فصل دهم

ماردون کاهن

در فصلی از فصول گذشته این کتاب در ضمن بیان شمه از تاریخ حکایت مختصری هم از جواهر و گوهرهای قیمتی و مالیه معبد **ژهوا** بیان شد و گفتیم آخرین کسی که لیاقت نگهداری اسرار معبد **ژهوا** و کلیدداری گنجینه مخفی را داشت **ماردون** بود اکنون بیان يك رشته از اسرار این گنجینه پرداخته سپس بمعرفی **ماردون** می

پردازیم هنگامیکه متولیان مشغول انتقال جواهر معبد ژهوا شدند نخست آنها را بده قسمت منقسم نموده در صندوقهای مخصوصی آنها را از راههای مختلفی که کمتر مورد سوء ظن واقع میگردد بنقطه که معین شده بود حمل نمودند و در همان موقع انتقال این جواهرات مهندسين و معمارانی که قبلا بنقطه معهود فرستاده شده بودند مشغول حفر اراضی شده در حقیقت در زیر زمین معبدی چون معبد ژهوا میساختند و مهارتی که در بنای این سردابه و معبد زمینی بکار برده شده بقدری بود که هر بیننده را مدعوش میساخت و حیرت در این بود که کارکنان و اشخاصی هم که آن بنا را می ساختند از کار و عملیات یکدیگر بی اطلاع بودند و بهر يك از آنها کاری معین واگذار شده بود و نقشه اصلی این بنای مهم فقط در نزد رئیس متولیان بود و فقط او می دانست که راه و مدخل آن معبد از کجاست

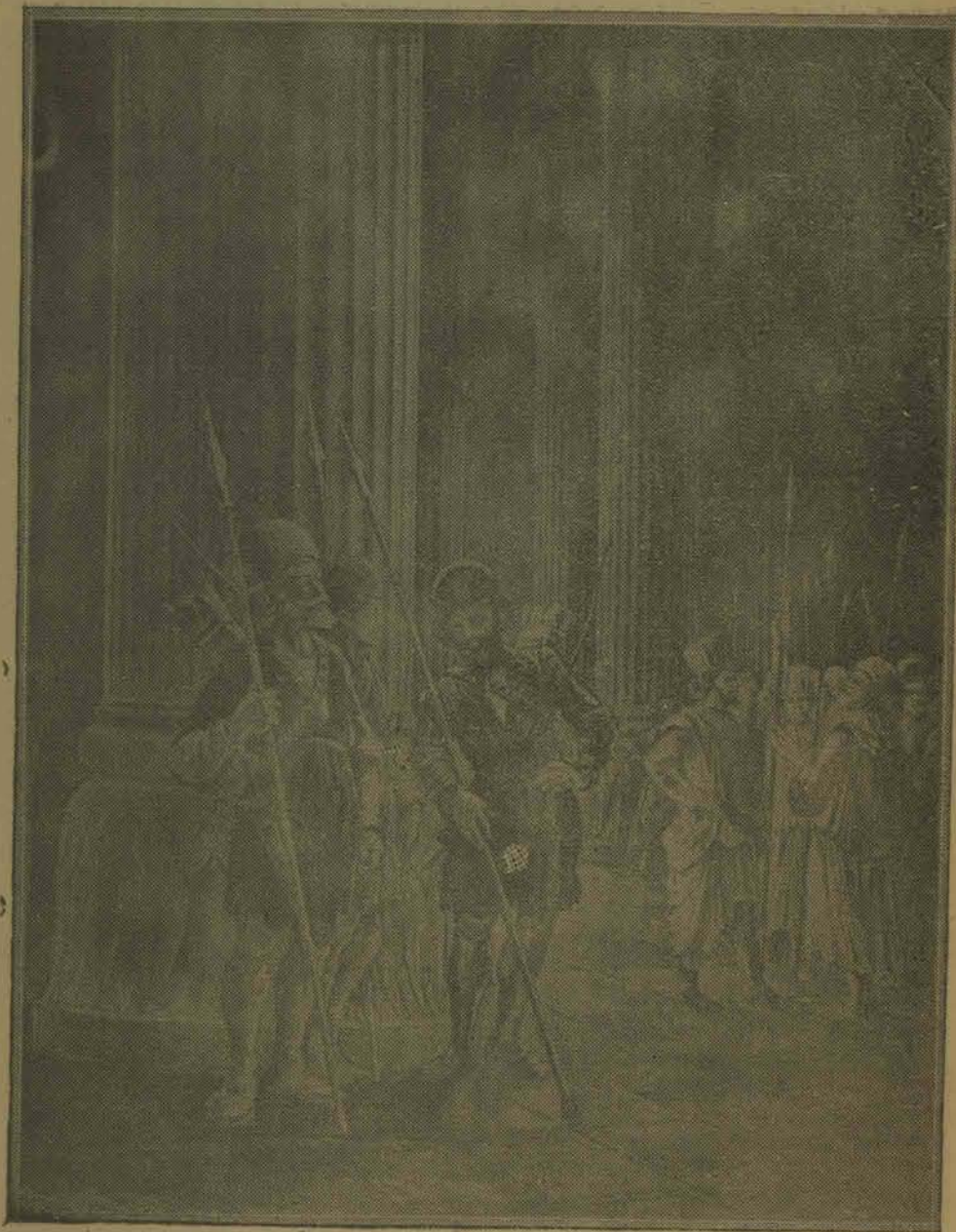
زیرا چنانچه بغیر از این ترتیب بود در همان شروع بنای این معبد آنچه نبایستی بشود واقع میگردد یعنی مقتدرین و اشخاصیکه زورمند بودند در مواقع لشکر کشی نقطه مزبور را غارت نموده چیزی باقی نمیگذاشتند و با وجودی که از بین همین سلسله جبلی که در زیر آنها میلیونها تمول گذاشته شده بود چندین دفعه در مواقع لشکر کشی سپاهیان عبور و مرور نمودند بر کسی چیزی آشکار نگشت صدها اشخاص کنجکاو و دانشمندی که از وجود آن دهنه اطلاع داشتند حواسته بودند آنرا را طی نموده کامیاب شوند ولی همه درمانده با در آن راه مخوف هلاک شده بودند و یا راه بجائی نبرده بنومیدی مراجعت نموده و وجود چنین معبد و گنجینه را تکذیب میکردند . خلاصه پس از دو روز مانی در بنام کوهی که درختان عظیمی دامنه اش را فرا گرفته بود دهنه غاری را بنظر آورد و خود را بمقابل آن غار رسانید سپس فریاد زد ای بنده منروی ای ماردون بزرگوار آيا صدام را ميشنوی پس از لمحظه صدای پائی که بر روی سنگریزهای غار گذاشته میشد شنیده شد و پیری برهنه که تمام موهای سر و صورتش سپید بود و باد ریش سفید بلندش را بحرکت آورده بود در جلو غار نمایان شده و گفت توجه کسی هستی که این راه مخوف را طی مینمائی مانی گفت من چراغی از برای راهنمایی بشریت هستم پدرم فاتاک و مادرم اوتاخیم است باینجا آمده ام تا کاید رحمت و سعادت را از تو بگیرم بیرقچه از روی استهزاء زده و گفت ای پسر فاتاک تنها رحمت کاید سعادت است و اولین قدم کامیابی سعادت اراده است آیا اراده داری مانی گفت آيا بجز من تا به امروز کسی در اینجا قدم گذاشته است ماردون گفت نه من تو اول کسی بودی که تا اینجا آمدی مانی گفت مگر نه همین اراده است ماردون گفت ای پسر قضا و قدر و تصادف ترا در اینجا پرتاب نموده بگو تا بدانم آیا شرایطی که بگنفر برگزیده بر

سایرین باید دارا باشد در تو جمع است مانی گفت آری جمع است و هر آنچه می خواهی سؤال کن تا جواب بشنوی

ماردون رستمی را از آن غار بزیر افکند و بمانی تکلیف نمود که بیالاید مانی آن رستم را در کمر خویش بسته بکمک **ماردون** بیالافت چون بیالای غار برسید چشمش بدو شیر درنده افتاد که در کنار آن غار خفته اند و **ماردون** را بدید که بدقت درسیما و چهره او مینگرد و میخواهد بداند که آیا پسر **فاتاک** قوه و تحمل دیدار آن شیران را دارد **مانی** با کمال وقار و سنگینی ایستاده بود و بر اطراف آن غار مینگریست **ماردون** گفت این دو شیر از طفولیت با من انس گرفته اند هنوز بغیر از تو کسی بدینجا نیامده است که بدانم با اشخاص غیر مانوس چه معامله مینمایند اکنون جلو برو تا بدانم اینها با فرو فرستاده روشنائی چه میکنند **مانی** دست خود را بروی شمشیر خود گذاشته جلورفت آن دو شیر مثل آنکه میخواهند بیک جست و خیز **مانی** را درهم شکنند دست و پای خود را جمع نموده بغرش درآمدند **مانی** اعتنائی ننموده قدم جلو گذاشت و چون خواست از جلو آن دو حیوان عبور کند آنها سرهای خویش را پیش آورده و با احترام **مانی** به پشت پاهایش افتادند **ماردون** باین امتحان شناخت آن کسی را که خداوند اراده است پس فریادی از شرف برآورد و سنگی که در روی پوست پلنگی در گوشه از آن غار خفته بود از صدای صاحبش بیدار گشته بایستاد **ماردون** خطاب به آن سگ نموده گفت ای **باوفا** اکنون برادران مرا از ظهور اراده آگاه کن و بگو در این غار از برای طرح مباحثه حاضر شوند **باوفا** بیک جست و خیز از غار بزیر آمده ناپدید شد طولی نکشید که تخته سنگی از عقب آن غار بحرکت آمده مانند آنکه دری گشوده شود دهلیزی نمایان گشت **باوفا** از آنجا در آمد و بازده نفر از کهنه و مرتاضانی که از باقیمانده گان و نواده های خدمتگذاران معبد **ژهوا** بودند از عقب آن سگ داخل آن غار شدند

در آنساعت وضع آن غار و هیمنه و ابهت دوازده نفر از کهنه هر بیننده را بهراس می افکند **ماردون** که بر سایرین مقدم بود بروی تخته سنگی نشسته عصای خود را در دست داشت و سایر کهنه باوقر و مقامت تمامی نشسته چشمان خود را بجانب **مانی** دوخته در تعجب بودند چگونه جوانی در عهد شباب مدعی اراده و چراغ هدایت عالمیان شده است

ماردون خطاب بمانی نموده گفت در جلو این راهی که تو طی کردی دو راه بود یکی زحمت و سعادت و دیگری آسایش و راحت از چپ و تورا راه زحمت و سعادت را ترجیح دادی **مانی** گفت من در دنبال اقتدارم و این راه را از برای آن طی میکنم **ماردون** گفت اقتدار را برای چه میخواهی **مانی** پاسخ داد موسی فرعون



خروج نمود تا انتقام زیردستان را بکشد عیسی خواست در بشر تولید رحم و محبت نماید زرتشت مردم را بکار و کوشش در راه زندگانی و جنگ با اهریمن واداشت و اکنون من دریی آن هستم که بشر را سعادتمند نمایم موسی و عیسی و زرتشت با آن مقاصدی که داشتند میگفته اند از آسمان آمده و از آسمان پیغام آورده و باز با آسمان میرویم من شما میگویم که همه از آسمان آمده و همه با آسمان میرویم آن اقتداری که من میخواهم برای این است که دنیا را آباد گردانیم کتابی که من میآورم بمنزله در رحمت و آسایشی است که بروی بشر گشوده میشود آن کتاب یک سرمشق تغییر زندگانی از برای بشر است که بشر میتواند از روی فصول آن سعادتمندی و خوشبختی خود را پایدار و مستقر سازد من بتمام جهان و بلکه هر نقطه که در هر گوشه و زاویه فراموش شده واقع شده است مسافرت خواهم کرد و از احتیاجات بشر آگاهی یافته و بعد برفع نقایص این زندگانی خواهم پرداخت شما یقین و آشکار بدانید که بوسیله شاهنشاه ایران شاپور خوب میتوان مردم را بسعادت رسانید و آئینی نوین آورده مستقر کرد و در اندک مدتی تمام مذاهب و عقاید باطله را از میان برده حقیقت و راستی را بجای گذاشت و چنانکه گفتم آئین نوین من تنها برای ایرانیان نیست بلکه برای عالمیان است و همی خواهم که نخست شاپور بر تمام عالم مسلط و حکمفرما باشد البته صدماتی که از سلوکیدها و اشکانیان بمملکت ما وارد شده فراموش ننموده اید و اکنون من همی خواهم که پایه قدرت و سلطنت شاپور را بقدری محکم و استوار نمایم که دیگر چنان مواعی روی ندهد

ماردون گفت ای **مانی** اکنون که تو لیاقت بر اطلاع اسرار معبد **ژهوا** داری ما اسراری را که چندین صد سال محافظت نموده و یکی بروز ندادیم بر تو کشف مینمائیم و راهی را که در عقبش آمدنی نشان میدهیم الحال اگر اجازه باشد نخست وارد معبد شده طوافی نموده از آتش مقدس برکت خواهیم .

مانی بر خاسته باتفاق کهنه که تمام تا آن ساعت بسکوت گذرانیده بودند از انتهای آن غار داخل دهلیزی بس وسیع گشتند **مانی** چون داخل آن دهلیز گشت بوی عود و عنبر به مشامش رسید **ماردون** پیراهنی گشاده و کلاهی همچون تاج سلاطین یا عصائی در جلو او گذاشته گفت این لباس کاهن بزرگ و آنکسی بوده است که معبد **ژهوا** را از چپاول و غارت **آنتیوخس** نجات داد و از دعا و تفریش **آنتیوخس** بلنت ابدی گرفتار شد و سلطنت سلوکیدها منقرض گشت و اکنون تو صاحب آتی **مانی** آن پیراهن را گشوده بتن کرد و آن کلاه را بر سر گذاشت و جوگان را در دست گرفت و کاهنی باشمعی افروخته در جلو میرفت و **مانی** پیراهنهای او و سایر کهنه در عقبش بجانب محراب معبد روان شدند **مانی** چون بدقت نگریست آن کسی

را که در جلو او شمع را نگاهداشته بود بشناخت که همان کاهن **توماس** تام است که دو روز قبل در آن قلعه که ذکرش رفت با او ملاقات نموده بود و بخاطر آورد آن هیاکل سفیدی که در بالای قلعه بودند و در آن شب اسباب وحشت و هراس او شده بودند همین کهنه بوده اند و این **توماس** بود که از برای امتحان و سنجش اراده و توانائی میخواست **مانی** او را از جلو رفتن بازدارد الحاصل چون بمحراب رسیدند **مانی** را بر کرسی بلندی نشاندند **ماردون** کاهن چنین گفت ای اورمزد توانا بر حسب علائمی که میدانستیم و بر حسب قواعدی که در دست داشتیم اکنون وارث حقیقی معبد **ژهوا** ظاهر شد و **مانی** پسر **فاتاک** و مادرش **اوتاخیم** است **فاتاک** و **اوتاخیم** از روزی که دارای این فرزند شدند مادام العمر گوشت و عراب نخوردند و از کودکی تادم مرگ هیچ سخنی بکذب نگفته اند و همیشه از دسترنج و زحمت خویش اعاشه نموده اکنون **مانی** در پیشگاه تو عهد مینماید که چون بر اسرار معبد **ژهوا** مستحضر گردد همیشه آن اسرار را محافظت نموده بابت پرستان و آنکسانیکه بوجدانیت تو قائل نیستند مباحثه نموده آنها را بر راستی هدایت نماید اکنون از درگاه تو همی خواهیم که ویرا در نجات خلایق کمک و امداد فرمائی در این ضمن کهنه شروع بخواندن سرودها و اذکار نمودند و **مانی** چون شاهی که بر سر بر شاهی قرار گیرد بوقاری تمام نشسته بود

چون ادعیه و اوراد آن کهنه باتمام رسید **ماردون** دست **مانی** را گرفته در یکی از اطاقهاییکه در گوشه آن معبد واقع شده بود برده به آرامی گفت آن اقتداری که تو در عقبش هستی در اینجا است آیا هیچ میدانی که اگر تمام جواهرات و گوهرهای گرانهای جهان را دو قسمت نمایند قسمت عمده آن در اینجا دفن است ؟

سپس حکایت معبد **ژهوا** را از اول الی آخر از برای **مانی** بیان نموده در حاتم چنین گفت ای **مانی** آن کلیدی را که تو میخواستی اکنون در گردن یکی از دو شیر است که در کنار سرای شهر بانی مداین در جلو محبس و سیاه چاه دولتی هستند و آنکسی که مأمور بنگاهداری آن دوشیر است مکلف است که محبوسینی را که بقصیر و گناه آنها بکشته شدن منجر بشود در باغی که آن دوشیر آزادانه زیست مینمایند بگذارد که شیران پاره پاره اش نموده بخورند و اکنون در مقابل تهور و شجاعت تو آن دوشیر را قدرت و استقامتی نیست و هر آن ساعتی که آن کایدرا بدست آری باسانی میتوانی که باقصدار و توانائی کامیاب شوی **مانی** برخاست و باتفاق **ماردون** از آن اطاق درآمدند و سایر کهنه را بدید که با تواضع مخصوصی باو احترام مینمایند **مانی** از آنها وداع نموده برای کشتن آن دوشیر و بدست آوردن کلید معبود مجدداً بجانب مداین رهسپار گردید

فصل یازدهم

جنگ با شیران

اکنون ما مانی را در حالتیکه برای بدست آوردن کلید گنجینه میهود میدان مراجعت مینماید گذاشته بسر انجام و عاقبت کار زهیدا و لیبای میگردیم در فصول گذشته گفتیم پس از آنکه زهیدا از خداوند کمک و مدد خواست با تنهای آن نقب رسید و چون سر از در نقب بخارج نمود چشمش بدوشیر افتاد که اسبش را در هم عکسته و با کمال فراغت مشغول خوردن آن هستند از مشاهده آن احوال موی بر تنش راست ایستاده گامی عقب گذاشت و در تحیر بود که چگونه خود و لیبای را از آن ورطه نجات دهد بالاخره فکرش باین رسید که لیبای را بکمک خود بطلید و بعد بمشورت یکدیگر چاره جوئی کنند پس مجدداً داخل آن نقب شده هنوز مسافتی پیش نرفته بود که احساس کرد لیبای هم نزدیک او می آید پس باومزده داد که مدخل نقب پیدا شد آنگاه هر دو نفر بکنار مدخل آن نقب رسیدند لیبای خواست از آن در خارج شده بمحوطه رسیده استنشاق هوایی نماید که زهیدا دست او را گرفته به آرامی گفت در جلوان مدخل باغی است که من دوشنبه از اینجا عبور نمودم اما اکنون دو شیر درنده مست مشغول خوردن اسب من میباشند و متحیرم که چگونه از جنگشان خلاصی یابیم لیبای هم سر خود را بخارج نموده شدت بقرآ برگشت و گفت یکی از آن دو شیر بجانب ما می آید هنوز لیسای سخنان خودش را با تمام نرسانیده بود که از صدای غرش یکی از آن دوشیر در دیوار بلرزه آمده و هر دو نفر را متوحش ساخت زهیدا فرصت را از دست نداده بجلاکی در آن مدخل را بست و پشت خود را بر آن در گذاشته شمشیری را که در کمر داشت در آورد لیبای متوحش بود و نمیدانست چه کند زهیدا باتشویش خاطر گفت من یکدفعه در را میگشایم و چون این دو شیر یکدفعه میخواهند وارد این مدخل شوند فشار خودشان در زحمت میمانند و سپس کارشان را میسازیم آیا خنجری را که در نقب بتو دادم داری لیبای خنجری را که بدون غلاف در دست داشت بزهییدا ارائه داد آن دوشیر پی در پی غریبه و چنان باینجه های خود به آن در میزدند که گویا بتک آهنگران به آن در میخورد. چون آن دو نفر حاضر و مهبای جنگ و نبرد شدند زهیدا قدمی عقب گذاشته و یکدفعه در را بگشود آن دوشیر حمله بداخل آن نقب آوردند و قبل از آنکه بتوانند یکی یکی وارد گردند زهیدا از ته دل پناه بخداوند برده بچاکلی و جلالت غیر انتظاری چندین زخم مهلک به آن حیوان زده سپس متوجه لیسای گردید و مشاهده کرد که او یکی دوزخم به آن حیوان وارد آورده ولی کاری نیست

زهیدا فریاد زد که تالین دو حیوان میدانی برای جست و خیز نیافته اند کار آنها را بسازیم والا ما را پاره پاره مینمایند در این اثنا یکی از آن دوشیر بروی دوپا استاده خواست که دو پنجه خود را بروی شانهای لیبای گذارد زهیدا فرصت را از دست نداده شمشیر خود را بقلب آن حیوان فرو برد و بعد هم بقوریت آن را در آورده و با شیر دیگری که هنوز میفرید شروع بمبارزه کرد

خون از آن دوشیر چون فواره فودان میزد سروصورت آن دو پهلوان از خون آن دو حیوان قرمز بود و بدریج غرهای پی در پی و غریبه های آنها مبدل سحر و لایه شد و بالاخره جثه آن دو حیوان عظیم در جلو مدخل نقب بیفتاد زهیدا از روی فراغت خاطر دست بپالهای شیری که میخواست لیبای را در هم شکند نموده آنها را بدست گرفته و در خیال یادگاری از آن دلاوری و نبرد برای معشوق خویش بود که باخود داشته باشد بناگاه چشمش بزنجیری افتاد که کلید طلائی بر آن آویخته است از مشاهده آن کلید تبسمی نموده متحیر بود که آیا آن کلید چیست و برای چه مقصودی آن را بگردن آن شیر انداخته اند پس باخود گفت من این کلید را بفال نیک گرفته آن را از خود دور نخواهم نمود و همین بهترین یادگاری از برای این روز منحوس است سپس دستهای خود را در پالهای خونین آن حیوان برده و آن زنجیر و کلید را در آورد و بگردن آویخت و با لیبای از روی جثه آن دو حیوان عبور نموده از در شکسته باغ که همان قسم از شب قبل شکسته باقی مانده بود بخارج شتافتند

چون قدم بخارج آن باغ گذاشتند هیاهوی شگرف در بین غابرین مشاهده نموده سپاهیان هرمیداس را مشاهده کردند که مسلح می شوند و اقسام و اسلح قلیه برای احمال و اقبال سپاهیان در معابر در حرکت است هر دو نفر یقین نمودند که بایستی جنگ عظیمی بین دولت ایران و یکی از دول دیگر اتفاق افتاده باشد پس بکنفر از سپاهیان را نزد خود طلبیده از او استفسار نمودند آن سپاهی اظهار داشت که بر حسب امر شاهنشاه شاپور تمام سپاهیان و عساکر برای هجوم بمملکت چین باید مسلح شوند و اکنون هرمیداس مشغول تنظیم و ترتیب امور سپاهیان است از استماع نام مملکت چین رنگ و روی زهیدا برفت پایش سست شد و به لیبای گفت چه میشود که ما هم در جزو این سپاهیان داخل شده بمملکت چین برویم چه من تصور مینمایم که بالاخره کشتن این دو حیوان و فرار تو و محبوس داشتن شاهزاده مسئولیتی از برای ما باشد و دخول ما در سپاهیان بکلی رفع هر سوءظنی را خواهد نمود لیبای که تا آنساعت زهیدا را شناخته بود و او را محترم میداشت موافقت نموده با زهیدا باتفاق یکدیگر بجانب میدانی که در آنجا سپاهیان اجتماع نموده و بتجهت و اسلح عزیمت بچین مشغول بودند روان گشتند

فصل دوازدهم

شاپور شاهنشاه ایران

در تاریخی که اتفاقات این داستان روی میداد پایتخت ایران و محل توقف شاهنشاه ایران شاپور بن اردشیر در استخر بود اگرچه آتش غرور و کینه اسکندر این بنای عظیم را مبدل بیک توده خاکستری نموده بود ولی در آن تاریخ ایرانیان آن سر زمین را بنظر خیر و برکت و با واسطه آنکه یاد گاری از قیاکان خودشان بود محترم میدانستند و با آنکه در این تاریخ قسمت عمده از ایالات و ولایات ایران از آبادی و تشنگی ضرب المثل عالمیان بود شاپور همان باقیمانده عمارات اجداد خویش را و همان توده های خاکستر را بر سائر ایالات و ولایات و شهرهاییکه خودبشخصه آباد نموده بود ترجیح میداد ولی نظر بانکه امراء و سران دولت منزل و آسایشگاهی داشته باشند شاپور خرابیهای پیشاپور را که یادگار سلطنت طهمورث بود و لشکریان اسکندر بکسی آنجا را ویرانه نموده بودند آباد نموده و در حقیقت یکقسمت از آن ویرانه ها را مرمت نموده بود این شاه غیور در اوقاتی که فرصت و فراغت مییافت بایکی دونه از خاصان و آنهایکه از فجایع اسکندر و صدماتی که بر ایرانیان وارد شده بود اطلاع کامل داشتند در میان آن ویرانه ها گردش نموده و آنها هر نقطه را شرح و بسط میدادند اصلا شاپور شخصی متفکر و عمیق بنظر میآمد و قتیکه میخواستید او را بکسی شبیه نمایند بجز آنکه بگوئید شبیه بشیری است او را تشبیه دیگری ممکن نبود بنماید آری این شیر بیشه شجاعت و این دلاوری همتا چون نظرش بتوده های خاکستر و آثار هجوم سلوکید ها می افتاد همچون شیری که آرامگاه او را از دستش گرفته باشند میگریه و باخودش عهد و پیمان میگذازد که جبران این خسارتهائیکه از ملل همجوار ایران بوطن او شده و خسارتهائی که رسیده است بسخت ترین تقویتی بنماید

اما در پهلوی این شیر مرد و این کسیکه اینطور از ستمی که ملل بیگانه بملکتش نموده بودند میگریه و روایی راه میرفت آن روایه چه کسی بود صدراعظم ایران که نامش فیروز بود خانواده فیروز باقی ماندگان سلاطین اشکانی می پیوست و قبل از آنکه باین مقام نائل شود در عداد روحانیون و دستوران محسوب میشد ولی بتدریج

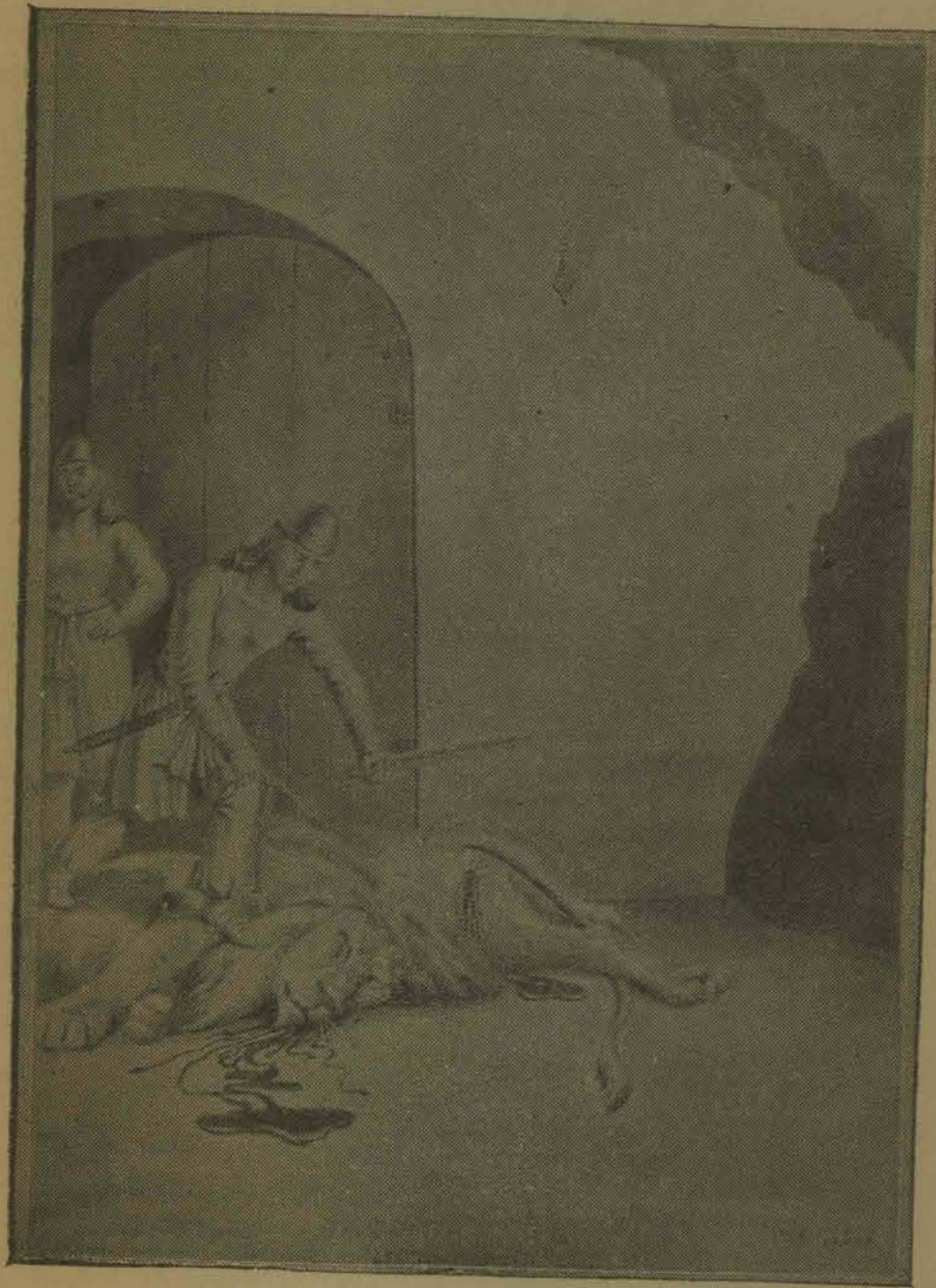
از راه خدا پرستی و دین خود را بصدارت رسانید فیروز در بطن برای اضمحلال سلسله سلاطین ساسانی میکوشید و در صدد بود شاید بمکر و حيله های گوناگونیکه در آن متخصص بود سلسله اشکانی را روی کار آورده خود سلطنت برسد و از همین جهت خیال شاه را از هرمیداس مشوب نمود چنانکه در فصول گذشته این کتاب بیان شد و در نتیجه آن دسیسه شاهنشاه ایران نامه بهرمیداس از اینکه او اگر خیال سلطنت را داشته باشد بمکافات این خیال باطل میرسد بنگاشت و هرمیداس هم چنانکه میدانیم دست خود را قطع نموده بجای جواب آن نامه بنزد پدر خویش فرستاد

عصری در نزدیک شدن غروب آفتاب شاهنشاه ایران با فیروز و دینیار موبد اعظم در بالای توده خاکستری ایستاده آثار باقیمانده آن بنا را که میگفتند کتابخانه ایرانیان بوده است تماشا مینمودند در مسافت بعدی از آن محل امراء و بزرگان و سران سپاه صف کشیده و منتظر مراجعت شاه ایستاده بودند در این ضمن قاصدی از مداین برسد و بشاه اطلاع دادند که از مداین قاصدی آمده است فیروز غفله تکانی خورد و رنگش زرد شد و دلش می طپید چه بسی انتظار داشت که هرمیداس در پاسخ نامه پدرش نامه بدرستی نوشته باشد و این مخالفت پدر و پسر وسیله شود که او بآنچه خیال دارد کامیاب گردد همینکه قاصد بجلو شاهنشاه رسید بسجده افتاد و سپس کیسه را بشاه داد شاه آن کیسه را گرفت و چون آن را بگشود دست بریده هرمیداس را در آن دید

از مشاهده آن دست اشک در چشمانش غلطیده نظری غضب آلوده به فیروز نمود و مثل این بود که این دست را تو بریده و توبسب شده اما آن مکار افسونگر ادراک این مطلب را نموده خود را بوضع مخصوصی ساخته اشکهای خویش را قسمی جاری نمود که شاه در عوض آنکه امر دهد او را دستگیر نمایند زبانش لکنت خورده او را از برای فرار و برانگیختن حيله مجال و فرصتی داد و دیگر بدون آنکه نظری باو نماید آن کیسه را بدست گرفته بشخصی که آن دست را آورده بود امر کرد که چگونگی را بیان کند قاصد گفت هرمیداس در میدان وسیعی عموم اهالی را دعوت نمود سپس بر بالای تخت مرتفعی صعود نمود نامه اشک حضرت را قرائت نموده بعد گفت مفسدین و خدمتگذاران نمک ناشناس مرا در پیشگاه شاهنشاه ایران چنین قلمداد نموده اند که در صدد تشکیل سلطنتی هستم اما برای اطمینان خاطر پدر تاجدارم اکنون دست خویش را بریده در جواب این نامه میفرستم تا بدانند که مرا چنین اندیشه نیست و سپس دست خویش را بریده بریز افکند مردم از این واقعه گریستند و متأسف بودند

که چرا باید در اطراف آن اعلیحضرت يك چنین اشخاصی نفوذ داشته باشند که تا این اندازه خاطر اعلیحضرت را مشوب کنند شاه از این سخنان غریب و بعقب سر خویش نظر انداخت تا فیروز را ببیند و از چهره اش از آنچه که مرتکب گشته چیزی حس کند اما فیروز را ندید و با احوالی سخت برآشفته بقصر سلطنتی درون شد و بنزد ملکه شتافت چون ملکه را بدید آن کیسه را بدست او داد و سخت گریه اش گرفت و در آن حال مینالید و میگفت همی خواهم فریاد زده آنقدر گریه کنم که خون از چشمم بریزد تا شاید دلم از این تشویش آرام شود چه وقتیکه این دست را بمن دادند نخواستم در جلو سران سپاه و دلاوران اظهار تأسف کنم ملکه که تا آن ساعت نمیدانست چه قضیه روی داده است سؤال کرد اعلیحضرت آیا چه امری و چه فاجعه درد ناکی روی داده که شما را اینطور متأثر ساخته من که چیزی نمیدانم شاه گفت آیا دست پسر خودت را نمی شناسی این دست هرمیداس است که آنرا بریده و بنزد من فرستاده است و مقصودش این بوده است که من بدانم او دیگر مادام العمر خیال سلطنت ایران را ندارد ملکه نیز بر آن احوال متأثر گشته پس از اندوه بسیار از اعلیحضرت استدعائی نمود و آن استدعا این بود که شاه امر دهد فیروز را گرفتار نموده بمجازات اعمالش رسانند شاه که منتظر چنین شریکی در انجام گرفتاری و مجازات فیروز بود چند نفر از خاصان خویش را خواسته دستور داد فیروز را در هر نقطه که باشد گرفتار نمایند اما فیروز چون برگناه و تقصیر عظیم خویش آگاهی یافت از غضب شاه بوحشت افتاده همان ساعت بهترین اسبهای خویش را سوار شده فرار بمملکت چین را وسیله نجات از غضب شاپور پنداشت چرا که دست رسی سپاهیان ایران به آن مملکت بسی دشوار بود و از نظر دیگر آنکه او باشاه چین در این مدت آشنائی و دوستی حاصل نموده بود

گاهی در آن ایام جنگ ها و لشکر کشی ها بواسطه يك امر بسیار كوچك و بی اهمیتی روی میداد چنانکه قارئین محترم ملاحظه مینمایند که برای يك تنفر فراری چگونه جنگی عظیم بین دو دولت روی میدهد ولی این فرار فیروز در پیشگاه شاپور تقصیر فیروز را مدلل ساخت بنوعیکه شاه بدون مطالعه و کنگاش نامه بهرمیداس نگاشت و از دسیسه که فیروز نموده بود او را آگاه نمود و در خاتمه برای مجازات فیروز و شاه چین که از یگنفر گناه کار که شاه ایران خیانت نموده است حمایت مینماید حکم داده بود که بهرمیداس سپاهی گران را برداشته بمملکت چین هجوم برده آنها را ادب کند چون خبر جنگ باچین در ممالك ایران منتشر شد دلاوران و جنگجویان ایرانی که اسلحه آنها چندی در غلاتها زنك زده بود مسرور شده بیکدیگر تیرك میگفتند چه مدتی بیکاری کشیده و میدان مبارزه را مشاهده ننموده بودند و بیشتر مسرور



بودند از اینکه سردار آنها هر میداس است پس چنانکه گفتیم همینکه طبل جنگ را صدا آوردند لشکریان ایرانی و همان دلاورانی که روزها و سالها را بامید چنین روزی بسر برده بودند بجنب و جوش افتاده بجانب میدانی که طبلها را میتوانستند همی دویند انسان چون به آن میدان وارد میشد تصور میکرد که دریائی از آهن و فولاد در حال حرکت و تلاطم است شمع آفتاب به تیزه ها و کلاه خود هائی که بسی صیقلی بود میتابید شمشیرهای بلند و زره های فولادین بهم میتابید بوهای خوشی که از مجمره ها بر میخاست تمام فضا را معطر میساخت چهارپایان و ارا به هائی که بار و بند سپاهیان با آنها حمل میشد مانند چرخ خودرو در حرکت بود موبدان و دستوران با سرهای برهنه در مقابل آفتاب ایستاده و برای فتح و ظفر کشون ایران دعا میکردند اینها همه بر شکوه و ابهت آن سپاه عظیم میافزود و در حقیقت تماشای این سپاه منظم و این قدرت عظیم دل هر ایرانی را بهرح و انبساط آورده بزندگانی خویش مطمئن میگشت

زنها و اطفالی که پدران و برادر هایشان در این سپاه بودند در یک قسمتی از آن میدان ایستاده و بیکدیگر نزدیکان خود را معرفی نموده و فخر میکردند در این موقع بود که زهید و لیبای هم در جزو این سپاهیان برای حرکت مصمم بودند زهید متصل ببقراری میکرد چه همی خواست هر چه زودتر از مداین دور شود و به عشقش اگر در آخرین زوایای جهان هم باشد نزدیک شود و بالاخره به آنچه او آرزو داشت موفق گشت زیرا هر میداس پس از رسیدگی بتمام سپاهیان بر اسب خویش نشسته در وسط میدان بایستاد دیگر هیاو و همه به مبدل سکوت و آرامی شد هر میداس با صدای رعد آسای خویش فریاد زد ای دلاوران و ای جنگجویان دلیر و شجاع دنیا از ما میباشد و ما باید بایستادیم بروی هراتاج و تختی که بخواید در مقابل شاهنشاه ایران جلوه گر شود شماها هر يك البته با من هم عقیده هستید و اگر در این سالهای گذشته لذت فتح و ظفر را تجشیده اید پدران و اجداد شما بر شما بیان نموده اند اینك ای دلاوران من حرکت كنید جلو بروید تا مملکت معروف آسمانی چین را هم که لانه روباه صفتی شده است بمستملکات خود علاوه کنیم پس از بیان این جملات اسب خویش را بر انگیخت و هزاران هزار جنگجویان و دلیران مسلح و مکمل از عقبش حرکت نمودند زهید نیز نفسی براحت كشیده نظری بعقب سر خویش نمود و در دل گفت عجله شاهزاده بی باک را در این جا میگذاریم و میرویم و فقط یادگار مداین همین کلیدی است که در گردن من آویخته است و برای اطمینان خاطر آن کلید را در آورده و تمجب نمود که بروی آن کلمه حك شده بود چون بدقت نظر کرد بروی آن نوشته بودند گنجینه مبد زهوا

فصل سیزدهم

* نا امیدی *

و اما مانی با همان اشکالاتی که در رفتن بفار هاردون متحمل شد مراجعت بمداین کرد در نزدیکی بمداین بربر سایه درختی نشسته رفیع خستگی مینمود و در آن دقایق گاهی زهییدا را بخاطر می آورد که چگونه او را فراموش نموده و گاهی لیای در جلو نظرش مجسم میشد و بخود سرزنش میداد که چرا او را در حال سختی و گرفتاری همراهی نکرد و او را نجات نداد و متوحش بود که آیا بر آنها چه روی داده است و با خود میگفت اکنون که بمداین مراجعت مینمایم از احوال آنها جويا شده در نجات آنها کوشش مینمایم اما در همین احوال بخاطر میاورد که او برای انجام امر مهمی بمداین آمده است او آمده که کاید گنجینه معبد ژهوا را بدست آورد و صاحب اقتدار شود ای بسا که باندك غفلتی از آنچه آرزو دارد محروم بماند در صورتیکه بدست آوردن آن کاید تا فردا انجام بگیرد و چند روز دیگر راه غار هاردون را پیماید صاحب اقتداری که سلاطین عالم آرزوی آنها دارند شده نجات زهییدا و لیای و انتقام گرفتن از شاهزاده بی باک به آسانی ممکن است اما این خیالات گوناگون چیزی نبود که مشارالیه را قانع نماید

در این اثنا گرد و خاکی از طرف مداین باسماں بلند شده صدای طبل و شیپوری که بانجا نزدیک میشد بگوشش رسید بر خاست و بدقت بان جلگه وسیع نظر انداخت نخست بیرقهایی که در جلو هر دسته از افواج افراشته شده بود او را متوجه ساخت و طولی نکشید که بدانست این هیاهو از سپاهیان است که از مداین بمحلی عزیمت مینمایند و متفکر بود که آیا چه واقعه روی داده و چه شده است که چنین لشکر عظیمی ایرانیان نموده اند در این خیالات غوطه ور بود که مقدمه لشکر بر رسید و از عقب آنها هرמידاس را مشاهده نمود که بر روی اسبی کوه پیکر نشسته و در جلو عساکری که در عقب او سوارو پیاده اند همی آید و چون هرמידاس بمقابل مانی رسید چشم آنها که یکدیگر افتاد هر دو نفر بعلاقه قومیت لمحظه مبهوت ماندند هر میداس گفت اینجا چه میکنی مانی گفت در راه رحمت و سعادت قدم میزنم هر میداس سخن او را حمل بر جنون تصور نمود بخندید و از او گذشت مانی از این استهزا متغیر شد و مدتی بخود پیچید وقتی بخود آمد خواست فریاد زند و بفریاد میداس بفهماند که او دیوانه نیست اما هرמידاس سافتی از او دور شده بود و هم

ملاحظه کرد که در ان موقع صلاح او سکوت و تأمل است پس از عبور هرמידاس دسته هائیکه از عقب او در حرکت بودند از جلو مانی عبور نمودند و او در حال بهت و حیرت بود و چیزی نمیدید چه که گرد و خاک حرکت آن عده عظیم قسمی بود که کسی دیده و شناخته نمیشد در انحال صدای زهییدا را شنید که اسم او را برد از آن صدا تکاتی سخت خورده قدمی جلو گذاشت تا شاید اگر قضا و قدر او و محبوبش را بهم نزدیک نموده باشد بفراق و جدائی خاتمه دهند اما او را ندید و دیگر صدائی هم از او نشنید مدتی گذشت که اتصالا سپاهیان و چهارپایان و عراده ها از جلو او میگذشت و بافق نظر نموده مشاهده کرد که آفتاب نزدیک است غروب نماید پس دیگر توقی ننمود و بجانب مداین روان گشت چون قدم بدرون شهر گذاشت همچون شی که زهییدا وارد مداین گردید نمیدانست در کجا منزل نماید و از چه کسی مکان محبس دولتی را جويا گردد و حیران و سرگردان از کجوجه ها و معابر عبور میکرد و نمیدانست که بکجا میرود بناگاه بمقابل در همان باغی که زهییدا آنها بشکسته بود رسید بدون تأمل مثل آنکه بانجا اشتائی داشته باشد قدم بدرون آن باغ گذاشت و با آنکه شب بود و راه بجائی نمیرد داخل همان عمارتی که چاه معهود در انجا واقع شده بود گردید هنوز چند قدمی نیموده بود که پایش لغزید و بقعر آن چاه در افتاد آنچه خواست خود را از فرو رفتن حفظ کند ممکن نگردید تا یبائین چاه رسید و در انجا با دو دست خود سخت و محکم باطراف چاه چسبیده خود را از صدمه و اسبب افتادن محفوظ داشت و چون بالای آن چاه نگرست در تاریکی چیزی مشاهده نکرد سپس دمی بفکر فرو رفت و گفتار توماس را بخاطر آورد که او را از خطرناکی و اشکالات آن راه دور و دراز آگاهانیده بود و متحیر بود که آیا انجا چه جایی است و آن چاه در آن عمارت از چه رو حفر شده و آیا بکجا منتهی میشود خواست دست های خود را بدیوار آن چاه بکشد دیواری ندید و پس از قدری گنجکاوی معلومش گشت که انجا محوطه است قدری جلو رفت اما نمیدانست که آن نقب بکجا میرود در آنحال روح مادرش اوتاخیم بنظرش آمد سپس شروع نمود که با او مکالمه نماید و از روح او آمدا بخواد و همی گفت ای روح پاک اوتاخیم اکنون بیسرت راهنمایی کن و او را از این بیغوله نجات ده در این ضمن صدائی شنید که او را بامداد و کمک میخواست قدری جلو رفت شنید که کسی میگوید ای سر اوتاخیم اگر خواهی از این بیغوله نجات یابی مرا نجات ده تا ترا بخارج این نقب راهنمایی نمایم مانی از صدای آدمی که تصور نمی نمود در آنجا ذی حیاتی وجود داشته باشد تعجب نموده گفت کیستی تو آن شخص گفت مرا بی گناه در اینجا محبوس داشته اند و از گرسنگی و زحمت دیگر طاقت سخن گفتنم نمانده است مرا از این بند و قید نجات ده تا احوال

خود را بر تو نقل کنم. این شاهزاده بی باک بود که همان قسم بر آن دیوار نقب چهار میخ آویخته مانده بود و چون مانی از روح مادرش او تاخیم امداد و کمک میخواست بی باک صدای او را شناخت و یقین نمود که مانی در عقب زهییدا تا آنجا آمده است و البته زهییدا با در میان سوراخهای تنگ و تاریک آن نقب جان داده و با گرفتار آن شیران مست شده است و با خود چنین اندیشید که پس از خلاصی یافتن از آن بیغوله انتقام صدماتی که مانی با او وارد آورده است در همانجا بکشد باین ترتیب که باتفاق مانی تا نزدیک مدخل نقب رفته مانی را از نقب خارج کند و البته شیران باو حمله نموده او را درهم می شکنند و بعد چون شب شود خود را به وسیله باشد از آن در خارج انداخته از جنگ شیران نجات یابد

الحاصل مانی با آنکه او را شناخت و میدانست که مانند امی زخمی کینۀ او را در دل دارد و منتظر فرصت انتقام است باز فریب تغییر آهنگ و صدای بیباک را خورده باحوال او ترحم نموده مشغول گشودن طنابها و زنجیرهاییکه با آنها او را بدیوار کشیده بودند گردید و در آن ضمن سؤال نمود اینجا کجاست شاهزاده گفت: اینجا زندان دولتی است مانی از شنیدن نام زندان دولتی تکان خورده بخاطر آورد که قضا و قدر او را به آنچه در عقبش بوده است تامل گردانیده است مجدداً سؤال کرد آیا مدخل این نقب از کجاست شاهزاده گفت مدخل این نقب را کسی نمیداند و هر کس در اینجا گرفتار شود تا راهنمایی نداشته باشد نمیتواند از اینجا خارج شود مانی سؤال کرد آیا تو میتوانی مرا بخارج این نقب راهنمایی کنی بیباک که در آنوقت بسکی از بند و قید آزاد شده بود گفت آری طی این راه مخوف بسی سخت و دشوار است سپس شاهزاده جلو افتاده شروع نمودند که آن راه را طی کنند اما شاهزاده هنوز مسافتی نپیموده بود که از رفتن عاجز ماند و طاقت و توانش تمام شد و نفس تنگی نمود مانی که قوه و بنیه اش پیش از او بود از عقب رسید و او را ترغیب به پیش رفتن نمود شاهزاده گفت من نمیتوانم جلو بروم مانی گفت ای بی چاره اگر خود را از این بیغوله نجات ندهی در این جا از گرسنگی و تشنگی هلاک میشوی شاهزاده گفت مرا کمکی بده مانی گفت بگذار من جلو بروم و تو از عقب من دستهای خود را بپاهای من بگیر و من تو را با خود میکشم. مانی میدانست که با دست خویش دشمن قوی خود را از آن مهلکه نجات میدهد اما قلب باک او و نیت خیرش راضی نبود که در مانده و بی چاره را دستگیری نکند الحاصل بهر زحمت و مشقتی بود نزدیک مدخل نقب رسیدند شاهزاده چون بر نجات خویش اطمینان حاصل نمود فریاد زد که من دیگر قدرت حرکت ندارم مرا بگذار پس از رفع خستگی خود را نجات میدهم آنچه مانی اصرار نمود

نتیجۀ نبخشید و مانی چون ابرام او را بر توقف مشاهده کرد دیگر تکلیفی ننمود و خود جلو افتاد اما مانی هنوز چند قدمی از او دور نشده بود شاهزاده شروع کرد که در عقب مانی حرکت کند چه میخواست هنگامیکه مانی گرفتار آن دو شیر قوی می شود احوال زار و مفلوکی او را تماشا نموده دل پر درد خود را از انتقام مانی خالی کند اما مانی نزدیک مدخل نقب رسید بدون آنکه بعقب خویش نظر اندازد و دشمن قوی خود را ببیند قدم بسروان باغ گذاشت و شاهزاده که منتظر خارج شدن او از آن در بود غفلت از عقبش در نقب را بست و فریاد زد ای جوان مغرور خود سراکتون بمکافات و مجازات عربده جوئی خویش رسیدی و عالمی را از شر شرارت خود نجات دادی مانی باین صدا و این آواز دلخراش توجهی نکرد بلکه از مشاهده جسد آن شیری که او تمام این صدمات را برای رسیدن نزد آنها و جنگ با آنها متحمل شده بود در جای خود خشک شد و با خود گفت آیا چنین پهلوانی هم که با این دو حیوان عظیم نبرد نموده آنها را این قسم نقش بر خاک سازد بجز مانی در عالم وجود دارد آیا مقصود آنکسی که این دو حیوان را کشته است چه بوده است آیا ممکن است که او هم در فکر بدست آوردن کلید گنجینه معبد ژهوا بوده سپس با ترس و لرز که مبادا رقیبی پیدا نموده باشد قدم جلو گذاشت بالهای خشکیده خونین آن دو شیر را یکی یکی گرفته آنها را باز مینمود و منتظر بود که کلید معبود را پیدا نماید اما تجسس او بی نتیجه ماند و اثری از کلید ندید از مفقود شدن آن خویش بجوید آمد و پای خویش را سخت بر زمین کوبیده می گفت ای پهلوانی که در جلو من قدم گذاشتی ای کسیکه بحق من تعدی نمودی هر کس باشی و هر چه زورمند باشی من ترا همچون این دو شیر نقش بر زمین خواهم کرد سپس با گرفتگی خاطر از آن باغ قدم بخارج گذارد و اما شاهزاده بی باک که منتظر بود دقیقه دیگر فریاد استغاثۀ مانی را بشنود و سرو کاه و استخوانهای مانی را در حال خرد و خمیر شدن در زیر چنگال آن دو شیر مشاهده نماید صدائی نشنید و استغاثۀ بگوشش نیامد تعجب کرد و چون بدقت بخارج تگرس آن دو شیر را کشته یافت و مانی را ندید از مشاهده کشته شدن آن دو شیر با خود میگفت راستی این جوان دلیر و آن دختر هر دو سخت رشید و پهلوانند و ای ساهردو نفر اینها با غریبان و جد و گران رابطه دارند که با هر مانع و مشکلی در آویخته مقاومت بنمایند و بروی معلوم شد که زهییدا و لیای و مانی هر سه از خطر نجات یافته اند سپس خواست آنها را ترک کند اما زهییدا بخاطرش آمد و دو مرتبه شعله های آتش عشقش او را بهیجان آورد و نتوانست صبر کند برخاسته گفت زهییدا بهر کجا بروی من او را باید بچنگ آورم اوزن رسمی من است و بجز من بدیگری نمیتواند پیوندد کند

فصل چهاردهم

خداوند زور و دلاوری

همینکه شاپور از گیل کردن عده عظیمی از سپاهیان خود سرکردگی هرمیداس فراغت یافت بفکر رقیب دیرینه خویش والیرین افتاد این دو حریف قوی که در آن تاریخ نظر تمام سلاطین عالم را بخود جلب نموده بودند در ظاهر اظهار خصومتی یا یکدیگر نداشتند اما در باطن مواظب یکدیگر بودند و شب و روز بوسیله جاسوسان از حال یکدیگر غفلت نورزیده هر یک هر زمانیکه ممکنشان بود از جبهه‌ای که دیگری میکرد تحقیقاتی نموده در خفیه صفت آرائیها داشتند همان روزی که هرمیداس و لشکرانش از مداین حرکت مینمودند شاپور باطافی که بیشتر از اوقات خویش را بتنهائی در آن میگذرانید ورود نموده بروی کرسی که در مقابلش میزی از سنگ گذاشته بودند بنشست غفله بخاطر آورد که فراموش نموده است زره و کلاه خود و شمشیر خویش را در آرد پس برخاست و خود را از سنگینی آنها سبک نمود و نفسی مثل آنکه میخواهد خیلی فکر کند کشیده بروی آن کرسی بنشست مدتی گذشت تنها و بکه ساکت و صامت نشسته و متفکر بود

در آن ساعت والیرین در مقابل نظرش مجسم شده بود در عالم خیال قوای او و خود را می شنید سپس اسفندیار پهلوان معروف را که قوت و زورمندی او در عالم معروف و مشهور بود بخواست پس از لحظه پرده زریافت اطاق شاه عقب رفته شخصی تنومند و رشید ورود نموده در مقابل شاه ایستاد شاه گفت میخواهم که امروز تربیت یافتگان و زیر دستان ترا مشاهده کنم اسفندیار از این بذل عطاوت شاهانه سرور گشته عرش نمود شاهنشاه هر موقع و هر ساعتی که امر فرمائید آنها را بچنین سعادت مفتخر فرمائید شاه تبسمی نموده گفت اکنون برویم اسفندیار عرض کرد شهر را امر فرمائید بکنفر مشعل دار را اطلاع دهم شاه خندیده گفت اسفندیار بگذار در تاریکی شاگردان را بشناسم بالاخره شاه جبه گشاده پوشیده برانمائی اسفندیار بجانب پیشاپور که در مسافت مختصری از استخر واقع بوده روان گشتند چنانکه سابقا گفتیم تمام خدمتگذاران و امراء شاپور حتی پهلوانان نامی هم در پیشاپور میزبند تنها رسته و صفی محل مخصوصی داشتند از آنجمله پهلوانانی هم که تربیت یافتگان همین اسفندیار معروف بودند در محلی مخصوص میزبند و همیشه اوقات نام و ناهار این پهلوانان در مطبخ خاصه شاپور تهیه میشد

چه خاطر آنها بسی عزیز بود در همان باغ و عمارت عظیمی که تخصیص بزرنگانی این پهلوانان داشت يك محوطه را که شاید متجاوز از سی هزار ذرع مربع بود بوضع مخصوصی ساخته بودند که در مواقع معینه این پهلوانان که متجاوز از سیصد نفر میشدند در آنجا بزور آزمائی و تعلیم کشتی گیری و جست و خیز زدن مشغول میشدند الحاصل چون شاه وارد باغ شد در روشنی مشعل هائی که میسوخت نظرش بمجمع آن پهلوانان قوی اندام افتاد که بروی کرسی های مختلف نشسته بودند و از سروروی آنها شجاعت و دلاوری نمایان بود اسفندیار اصرار کرد که شاه نزدیک رود شاه ایستاده گفت دمی در اینجا باشیم مقصود شاه از این سرکشی این بود که از میان آن پهلوانان چند نفری را برای فرستادن بمملکت روم انتخاب نموده آنها را ماموریتی مخفی دهد و از اینجهت مایل بود که بدون آنکه آنها بدانند شاه متوجه حرکات و اعمال آنها میباشد امتحانی از آنها نموده باشد سپس متوجه وضع حالت آن محوطه گردید در اطراف آن آگیز های گران وزن و قطعات سنگهائی که بیست نفر از اشخاص عادی هم نمیتوانستند آنها را حرکت بدهند گذاشته بودند صدای خنده های هولناک آن پهلوانان که گاه گاهی شنیده میشد مانند صدای رعد استماع میشد در ضمن آنکه شاه متوجه آنها بود چند تن از پهلوانان ده رأس گاو عظیم الحثه را بوسط آن محوطه کشیدند و بکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای دلیران امشب را میخواهم سلامتی شاه باده نوشی نموده این گاو را را هم با شراب بخوریم زمین از فریاد شادمانی آن جماعت بلرزه در آمده بیکبارگی گفتند نیکو تصمیمی است و خنجر های خود را برای کشتن آنها کشیده جلوه میدهند بکنفر از آنها که سمت معاونت اسفندیار را داشت گفت نه بی - تناول این گاو ها باین آسانی نیست هر کدام از شما توانست بیایی این گاو را بتنهائی از وسط این محوطه به بیست ذرع بر تاب نماید گاو را از مال اوست و آن پهلوان تمام ما را مهمانی میکند از میان آن توده زورمند صدا هائی عجیب بلند گشته هر يك از آنها سخنی میگفت بکنفر میگفت این چه نیکوئی و مهمان نوازی است شما میخواهید قیلا روده و امعاء ما را برای خوردن يك گوشت گاو و شرابی پاره کنید یکی میگفت من دو رأس آنها را بر تاب میکنم دیگری میگفت من حاضریم که با آنها کشتی گرفته تمام را نقش بر خاک کنم اما پرت نمودن این گاو را کار آسانی نیست در این ضمن از گوشه آن محوطه جوانی قدم جلو گذاشته گفت اگر پهلوانان اجازه دهند من این کار را انجام میدهم از مشاهده آن جوان همه غریبی در میان آن پهلوانان در گرفت چه که او را نمیشناختند و از زمره آنها نبود بکنفر از پهلوانان قدم جلو گذاشته گفت ای جوان تو کیستی و اینجا چه میخواهی آن جوان گفت من گمشده دارم پهلوانی حقوق مرا عصب کرده آنچه من میخواستم بنمایم او نموده و الحال من آمده ام

که باو آنچه نموده بنمایم پهلوانان غریبه گفتند ای جوان او چه کرده جوان نظری باطراف آن محوطه نموده گفت چون بقیه دارم که شصتم بر آئین پهلوانی استوار هستی سری را که دیگران نمیدانند در میان شما میگذارم و آن این است که من اراده نموده بودم با دو شیر که در جنب محبس شهرانی برای پاره نمودن مقصرین نگهداری نموده اند مبارزه نموده آنها را بکشم هزار رحمت و رنج را متحمل شدم چون نزدیک یکایابی رسیدم آنها را کشته باقم و آنچه را که از آن دوشیر میخواستم آن پهلوان از من دزدیده بود آنچه فکر نموده جنین پهلوانی جز در میان شما که بمردی و زورمندی پرورش یافته اید نباید باشد بنابراین آمدم تا بشما شکوه آن پهلوان را نموده بگویم اگر در میان شما چنین کسی هست نباید بامن کشتی گیرد و نبرد کند و آنچه من از آن دوشیر میخواستم بمن رد کند و اگر در پیش شما نیست معروفترین پهلوانان عالم را بمن معرفی کنید تا او را بدست آورده از این عملش باز دارم این کلمات و سخنان جوان علت شد که تمام آن پهلوانان بخنده آمده از گراف گوئی آن جوان روی خود را از او بگردانیدند **مانی** بی خیال آنها برده گفت اینک در عوض حرف بعمل بپردازم بمن میگویند **مانی پسر اوتاخیم** و فرو فرستاده روشنائی و خداوند اراده شما باید بگویند خداوند زور و دلاوری بس قدم جلو گذاشته شروع نمود بپر تاب نمودن آن گاوان عظیم آن پهلوانان هر یک بر طرفی خود را میکشاندند چه گاهی آن گاوان از بالای سر آنها فرود میآمد در ظرف چند دقیقه خداوند زور و دلاوری محشری بها نمود که تا آن روز کسی نه شنیده و نه دیده بود آن حیوانات عظیم چون بزمن میرسیدند پاره پاره شده استخوانهایشان درهم میشکست شاپور از دیدار **مانی** سرور کشته در دل میگفت آری تو خداوند زور و دلاوری هستی. اما **اسفندیار** از غیظ و غضب لب های خود را دندان میزد و خون آنها را می مکید و سخنی نمیتوانست بگوید و در دل بر تربیت یافتگان خود نفرین میکرد سایر پهلوانان در جای خود خشکیده و بر آن قدرت و توانائی او غبطه میخوردند **شاپور باسفندیار** امر کرد که جلو رفته باین جوان بگوید آنکسی که در عقب او هستی منتظر است و او را با خود باطاق شاه آورد و پس از سفارش زیاد **شاه** بجانب استخر مراجعت نموده و **اسفندیار** از میان درختان و تاریکی آن باغ نزدیک به آن محوطه رفته فریاد زد ای پهلوان آنکسی که در نجس او هستی منتظر تو میباشی اکنون بامن بیا تا ترا بنزد آن پهلوان رهبری کنم چون چشم پهلوانان با **اسفندیار** افتاد تماماً باو احترام کردند و آفرین نمودند و همینکه **مانی** این احترام آنان را نسبت با **اسفندیار** مشاهده کرد براهتمائی او

تن در داد و بدون آنکه بداند کجا میرود و چه کسی منتظر او است بموافقت **اسفندیار** روان گشت

فصل پانزدهم

شاه و مانی

مانی باتفاق **اسفندیار** از **بشاپور** در حالتیکه تمام پهلوانان و تربیت یافتگان **اسفندیار** را در حیرت و بهت گذاشت خارج گردید **اسفندیار** از غیظ و تعصب و **مانی** بواسطه فکر و اندیشه های گوناگون هر دو بدون آنکه سخنی بگویند طی طریق مینمودند و چون **مانی** مسافتی از **بشاپور** طی نمود مشاهده نمود که بجانب استخر رهسپارند و نمیدانست که بکجا میروند اما سکوت را بهتر دانسته سخنی نگفت.

اسفندیار بمانی امر داد که در آنجا دقیقه مکث کند و خود داخل دهلیزی شده وارد اطاق شاه گردید **شاه** را مشاهده نمود که در وسط اطاق ایستاده و منتظر اوست و چون **اسفندیار** را بدید سؤال نمود آیا آن پهلوان حاضر است **اسفندیار** گفت آری اینجا است **شاه** گفت آیا او را مطلع نمودی که نزد چه کسی آمده است **اسفندیار** گفت اجازه نداشتم **شاه** گفت اکنون او را از این سعادت که باوروی نموده مطلع ساز و باین اطاق واردش کن.

اسفندیار بنزد **مانی** مراجعت نموده گفت من سعادت دارم که پهلوانی را راهنمائی بحضور شاهنشاه ایران مینمایم **مانی** همچون شکارچی که مدتها در انتظار شکاری بوده از شنیدن اسم شاهنشاه حرکتی غیر اراده بنمود ولی ظاهر خود را خندان ملایم و موقر جلوه داد که **اسفندیار** ملاحظه نمود که ابتدا در سیما و چهره **مانی** از شنیدن نام شاه تغییری حاصل نشد و از این بابت بحیرت افتاد اما **مانی** با وقار و سنگینی تمامی گفت آیا آن پهلوانی که دوشیر محبس دولتی را کشته است شاه است **اسفندیار** قدمی عقب گذاشته گفت در اینخصوص بیشتر از آنچه گفته ام نمیتوانم چیزی بگویم الحال شاه منتظر شما میباشد و اشاره باطاق شاه نمود **مانی** باوقر تمامی بجانب اطاق شاه روان شد **اسفندیار** پرده آن اطاق را بلند نمود نظر **مانی** **بشاپور** افتاد و او را سخت در انتظار خود یافت چیزی که **ریاد مانی** را متعجب نمود شباهت کامل **اسفندیار** با **شاپور** بود که فقط اشخاص دقیق و کسانی که این دو نفر را همیشه میدیدند ملتفت اختلاف ایشان نمیشدند **شاه** گفت ای **پسر فاتاک** امشب زور آزمائی ترا دیده و ترا بخدمتگذاری خویش پیستیدم **مانی** گفت شاهنشاه من برای راهنمائی خلق بجانب پرهیزگاری و امانت قدم برمیدارم و محتاج بجاه و مقام نیستم **شاه** از این جمله بکه خورده گفت مکر تو ادعای پیغمبری مینمائی **مانی** گفت آری من چراغ هدایت و فرو فرستاده روشنائی هستم و اکنون برای پیشرفت آئین نوین

خود در عقب اقتدارم و آن کلیدی که از من غصب نموده اند کلید و وسیله بدست آوردن اقتدار است شاه از این سخنان بفضب فرو رفته باتندی تمام گفت مگر نمیدانی که بجز من و اقتدار من کسی را قدرت ابراز اقتداری نیست مانی گفت اکنون من هم آمده ام در اینجا که اقتدار اعلیحضرت را بدست آورده جهان را به آئین نوین خود بحیطه تصرف در آورم.

شاه گفت مقصد خود را واضح و بیشتر ظاهر کن من از سخنان تو بجز چند جمله معنی مانند چیزی نفهمیدم مانی گفت شاهنشاه آیا کسی در این اطراف نیست که عرایض مرا گوش دهد شاه نظری باطراف نموده گفت خیر کسی نیست و اکنون باسفندیار امر میدهم اگر کسی هم باینجا آید اجازه ورودش ندهد سپس فریاد زد اسفندیار در خارج این عمارت ایستاده و هر کس بخواهد باین جا وارد شود مانع شو سپس دو دست خود را بکمر خویش زده و گفت ای پهلوان وای پیغمبر نوین کسی که مدعی راهنمایی خلق بجانب رستگاری باشد و ادعا کند پیغمبر است و خود را عقل کل بداند باید اعمال خارق العاده از خود نشان دهد آیا معجزه توجیست مانی گفت اعمال خارق العاده من بسیار است از انجمله من از مقصد و نیت و فکر هر کسی مطلع و میدانم که در خیالش چه افکاری را میپروراند. شاه تبسمی نموده و گفت امتحان این کار بسی آسان و سهل است اگر نیت و خیالات امروزه مرا گفتی من اول کسی هستم که بتو ایمان کامل آورده اقتدار خود را بتو میسپارم مانی گفت شاهنشاه اجازه دهید در روشنائی بدقت درسیما و چهره شما نظر کنم شاه قدمی بجلو میز سنجی که بروی آن شمعی میسوخت گذاشته در جلو پرتو آن شمع بایستاد مانی لمحّه بدقت در چهره شاه نگریست و گفت مهمترین افکاری که اعلیحضرت در تمام عمر خویش نموده اند امروز بوده اعلیحضرت در فکر تسخیر ممالک روم و بلکه در فکر تسخیر عالم بسی اندیشه نموده اند شاه از این سخنان مبهوت ماند چه تا آنساعت بهیچوجه کسی از افکارش مطلع نبود و پنهانی باین فکر اوقات خود را گذرانیده بود پس بحیرت و تعجب فرو رفته از اینکه همفکر دیگری برای تأیید افکارش یافته بود مسرور شده گفت این سخن را برآستی گفتی اکنون بگو که دیگر چه فکر کردم مانی گفت اعلیحضرت در این کار بسی ملاحظه مینمائید و فکر میکنید که باندان حق و جبهی هنگامت که بصرف تجهیزات سپاه برسانید چگونه میتوانید دست بچنین کاری عظیم بزنید شاه چندین دفعه باواز بلند فریاد زد آفرین آفرین اما بگو رای تو در این خصوص چیست مانی گفت اگر اندیشه که اعلیحضرت نموده باشند بنظر خیر و ترویج مذهب نوین مانی باشد عاقبة الامر فاتح و ظفر مند خواهید شد

شاه گفت آنوقت چه خواهید شد مانی گفت من آنقدر جواهر و آنقدر مال و ثروت بشاهنشاه تقدیم کنم که هیچ محاسبی نتواند حساب آن تمول را نگاهدارد شاه تبسمی نمود و گفت آیا این جواهرات و این تمول بیکرانی که تو میگوئی از کجاست در مملکت من که چنین تمول و مالیه وجود ندارد بجز آنکه قائل باو هام شده بگوئیم حکایاتی که در افواه از معبد ژهوا شهرت دارد حقیقت دارد مانی گفت وقتیکه اعلیحضرت بمن ایمان کامل بیاورند تمام این معمی حل خواهد شد شاه گفت پس نخست مقصود اصلی خود را از این همراهی که با من مینمائی بیان نما تا بدانم آیا مقدور من هست که با تو موافقت بنمایم مانی گفت من همی خواهم همان معامله و همان سیاستی که اسکندر در خصوص ایران و سایر ممالک عالم اندیشیده بود بوسیله اعلیحضرت انجام یابد اسکندر میخواست در عالم يك وحدت نظر ایجاد کند و عموم را در تحت رقیب خویش در آرد و اکنون اعلیحضرت شاپور همان معامله را مینمایند شاه گفت ای مانی این امری که بنظر تو رسیده مدتهاست که گریبان مرا گرفته است اما این اقدام کار کوچکی نیست و بلکه يك خرمن آتشی است که هر يك از سلاطین عالم باین فکر افتاده اند همچون اسکندر خویش و مملکت خود را مضمحل ساخته و بکلی معدوم شده اند مانی تبسمی نموده گفت شاهنشاه اسکندر و سایر سلاطین که بفکر جهانگیری افتادند در کارشان يك قصص عظیمی بود و آن مذهب و آئین هر مملکتی بود که همان علت باعث و سبب بود که اقدامات آنها بی اثر میماند و در مقابل آئین های مختلف مغلوب میکشند اکنون شما هم استقلال آنها را گرفته و هم موفق شده اید که مذاهب آنها را بیک مذهب و عقیده تغییر دهید شاه دقیقه بفکر فرو رفته دستهای خود را بروی شانهای مانی گذاشته گفت آفرین بر این رای و عقیده تو ای پیغمبر نوین و ای فرو فرستاده روشنائی اکنون من تسلیم رای و عقیده تو میشوم اما نگفتی که آن وجوهات هنگامت که بمن میتوانی بدهی چیست و کجاست مانی گفت حدس اعلیحضرت صائب بود و این گنجینه و این تمول هنگامت همان گنجینه معبد ژهواست که مردم آن را او هام تصور نموده اند شاه خندیده گفت ای مانی تا اینجا تمام سخنان از روی فهم و ادراک بود اما از این بعد من باور نخواهم کرد چه که این گنجینه ژهوا علت شده است که تمام اراضی و صحرای ترکستان را سلاطین ایران و من زیر و رو کرده ایم و خسارات عظیمی برده ایم و نتیجه حاصل نشده است مانی از سخنان شاه ابروان خود را درهم کشیده گفت شاهنشاه آیا نمیدانید که این گنجینه باید بوارث حقیقی خودش برسد و آیا نمیدانید که همه کس نمیتواند این طلسم عظیم را بشکند و اگر اعلیحضرت بیش از آنچه در جستجوی این گنجینه کوشیده اند باز هم تجسس مینمودند چیزی بجز بآس دستگیر نمیشد شاه گفت ای مانی تو اکنون خود در این راه چنانکه من فهمیدم سرگردانی

نه اینکه در عقب آن پهلوانی هستی که کلید اقتدار ترا از تو غصب نموده است
مانی از این کنایه شاه نکانی خورده گفت شاهنشاهها آن پهلوان هر کس
باشد و هر چه زورمند و مقتدر باشد او را بچنگ آورده آن کلید را از او خواهم
گرفت شاه گفت ای مانی در این صورت هر زمانی که تو مرا و دولت ایرانرا از
این تنگی و سختی نجات دهی من بتو ایسان رسمی آورده در مقابل تمام دستوران
و موبدان ایران مذهب نوین ترا اختیار خواهم کرد و هر انکس یا عقیده و مذهب
تو مخالفت کند بقتض من گرفتار خواهد شد.

مانی گفت همان قسمی که من از مداین تا اینجا در عقب آن غاصب هستم
باز هم او را تعقیب نموده بالاخره کلید معهود را از او خواهم گرفت و روزی ملاقات
من و اعلیحضرت اتفاق خواهد افتاد که شاهنشاه در سخت ترین ساعات و دقائق ناامیدی
باشند سپس از اطاق شاه در آمد و از اسفندیار نیز وداع نموده و در تاریکی شب
ناپدید شد.

فصل شانزدهم

دریاچه مصنوعی

گاهی يك تصادف بسیار کوچکی سبب میشود که انسان تغییر رای و عقیده
حاصل نماید چنانکه گاهی يك اخگر جهانی را آتش میزند کارهای بزرگی که در
عالم بنظر انسان میرسد اولش خیلی بی اهمیت بوده متفکر و کنجکاوی در گوشت
نشسته و بفکر اندر بوده غفله موضوع بی اهمیتی بنظرش رسیده و چون انرا تعقیب کرده است
کار عمدۀ را از پیش برده است.



در نزدیکی شهر خان بالغ بر کنار کوهی عظیم نقاشان چین خواسته
بودند اثری از هنرمندی خویش باقی گذارند از نوك قلمهای نقاشی خود دریاچه آبی
را در پائین آن کوه نقش بندید نموده بودند بنوعیکه هر کس از آنطرف عبور
میشود تصور میکرد که در آنجا دریاچه آبی گوار است و ماهی های الوان در آن
شناورند و چون بنزدیک آن دریاچه میرسید پی میبرد که در آنجا دریاچه نیست بلکه
آنچه نظر او را جلب نموده نقاشی و تنها ابراز هنرمندی است در نزدیک طلوع آفتاب
شخصی زولیده که حرارت آفتاب سر و رویش را سیاه نموده بود باموهای بلندی که از
اطراف سر و صورتش فرو ریخته بود بجانب این دریاچه نزدیک میشد و باخستگی

و در ماندگی تمام نظرش را بجانب این دریاچه دوخته و عجله داشت که هر
چه زودتر ممکن شود خود را بنزدیک آن دریاچه رسانیده رفیع عطش
از خود نموده دمی استراحت کند این شخص همان صاحب اراده قوی مانی بود که
پس از مرخصی از نزد شاپور شب و روز در عقب کلید گنجینه معبد ژهوا بود و با خود
عهد نموده بود که تمام دنیا را زیر رو کند بهمه جا قدم گذاشته غاصب کلید را بیابد
و با او جنگیده آن کلید را متصرف گردد چون بنزدیک آن دریاچه برسد مشاهده نمود
که با صره اش بخطا رفته و آن دریاچه مصنوعی است و مقصود آن کسانی که در آنجا
بچنان کاری پرداخته اند گول و فریب غابرین و مسافرین بوده است مانی بواسطه
خستگی در آنجا دمی بنشست و بفکری بس طولانی فرو رفت او چه فکر مینمود فکر
میکرد که تمام امور دنیا مثل همان دریاچه نقاشی است هر کسی بفراخور فکر و خیال
خود مردم را بتظاهرات گول زده در ظاهر باغهای سبز و خرم نشان داده ولی در
باطن بجز يك دریای آتش سوزان چیزی در کار نیست و چنانکه گفتیم گاهی يك
تصادف کوچکی سبب يك اقدام و عمل عظیمی می شود این دریاچه و خیالاتی که در کنار
این دریاچه بمخیله مانی خطوط نمود سبب اقدام و امر عظیمی شد چه فوراً بنظرش
گذشت که برای حثی نمودن این دامی که چینیان برای فریب غابرینی که از آنطرف
عبور مینمایند گسترده اند باید او هم بر کنار آن دریاچه تصویر شیر را که از آن دریاچه آب
می آشامد بکشد که دیگر غابرینی که از آن سمت عبور مینمایند گول نخورند چه چون
آن شیر را مشاهده کنند از مشاهده آن حیوان درنده وحشت نموده از نزدیک شدن
به آن دریاچه صرف نظر کنند آنوقت بدون لمحۀ توقف خویش را بیکی از آبادیائیکه
در آن نزدیک واقع بود کشانیده مقداری رنگ و روغن نقاشی و بقدر لزوم آذوقه
تهیه نموده در کنار آن دریاچه منزل کرد و با آنکه تا آن روز نقاشی نموده بود و از
این هنر بکلی عاری بود در مدت چند روز شیر را که دیدارش باعث رعب و هراس
میشد بر کنار آن دریاچه طرح و نقش نمود که آب مینوشید و چون از اتمام آن کار
فراغت یافت بخود تهنیت گفت که خداوند چنان معجزه که سحر ساحران را باطل
نماید بانگشتان تحیقش عطا فرموده است و هر انکس که آن شیر را در کنار آن دریاچه
در آن حال میدید از ترس و رعب موی بر بدنش ایستاده قدم از قدم نمیتوانست بردارد
مانی در آن چند روزی که نقاشی میپرداخت خیالات گوناگونی هم در مخیله اش
خطور میکرد و بالاخره تصمیم گرفت که کتابی را که باید در بین بنی نوع بشر باقی
گذارد بتصاویر مختلفی زیب و زینت دهد.

سپس با خود عهد نمود که چون بشهر خان بالغ ورود نماید نظر بانگشتان
ماهر ترین نقاشان عالم در چین متوقف اند نخست معجزه خود را نقاشی قرار دهد و

برای امتحان از آنچه خداوند در نهاد او بودیمه گذارده بود با عصائی که در دست داشت باطراف خویش دایره بقطر پنج ذرع بکشید و چون بدقت به آن نظر کرد فرق و اختلافی نداشت و سپس با همان عصا خط مستقیمی بطول پنجاه ذرع بروی زمین بکشید و آنرا بقسمی صاف و راحت رسم نموده بود که هیچ کجی بر آن متصور نبود مجدداً بانوک همان عصا نقش کوکبی که شازده ضلع داشت رسم نمود و باز دیگری را رسم نمود که شصت و چهار ضلع داشت و نوک عصایش بدون آنکه دقیقه وقفه یابد بیا معوج کرد و همچون مازی بروی زمین پیچیده در آن بیابان وسیع قدرت نمائی میکرد پس سجده افتاد و گفت ای **اوتاخیم** وای **فاتانک** که مرا بعلم و تربیت رهبری نموده اید از شما تشکر میکنم و زحمات شما را که نسبت بمن مبذول داشتید هرگز فراموش نخواهم نمود و باخود میگفت کجاست **باباشمعون** که مرا ترغیب و تشویق مینمود که در چین بتعلیم گرفتن نقاشی پردازم ای کاش او در اینجا بود و بر قدرت و توانائی **مانی** که خداوند او را بر سایر افراد بشر برتری داده است تماشا میکرد و او اول کسی بود که بمن ایمان آورده عقیده و آئین نوین مرا میپذیرفت عاقبت نظری دیگر بان دریچه نموده گفت اکنون این اولین اثری که از خود باقی گذاشتم و میروم که هر آنکس دمی برای بشر گسترانیده است آن دام را در هم پیچم

فصل هفدهم

معجزه

از آنجائیکه **هرمیداس** در کوشش بود که سپاهیانش تازه نفس باشند با کمال آرامی طی طریق مینمود تنها جاسوسان خود را همه جا گماشته و سعی داشت بیشتر بر اوضاع داخلی شاه چین اطلاع حاصل کند در این تاریخ بت پرستی خصوصاً در چین رواجی بکمال داشت بنوعیکه چینیان چون مطلع شدند که سپاه ایران بمملکت آنها هجوم میاورند از ترس و وحشت پناه باصنام و بت های طلای خویش برده از آنها امداد میخواستند و در همین موقع مانی بشهر **خانبالغ** ورود نموده بتحقیق قصر سلطنتی فففور چین پرداخت و چون بجلو قصر شاه رسید در بان از پیش رفتن او جلوگیری نموده و خواستند او را مانع شوند **مانی** فریاد زد که فففور اطلاع دهید که فرو فرستاده روشنائی و کسی که بهدایت تو و عموم نوع بشر برستی و پرهیزگاری ظاهر گشته است ترا میخواهد ملاقات کند پس از مدتی باو خبر دادند که شاه او را اجازه ورود داده است مانی از اطافهائی که از زینت و تجملات ترین یافته بود عبور

نموده باطاق مخصوص شاه وارد گشت شاه که منتظر بود **مانی** بخاک افتاده همچون بتی او را سجده کند از بی اعتنائی **مانی** نسبت بخویش سخت غضبناک شده ولی سخنی بر زبان نیاورد و منتظر بود تا **مانی** سخنی گوید **مانی** دقیقه سکوت نموده سپس گفت من **مانی** و فرستاده خدای نادیده هستم شاه سخنان **مانی** را حمل بجنون نموده گفت آیا تو ایرانی هستی **مانی** پاسخ داد آری من ایرانی هستم شاه گفت اگر تو ایرانی هستی چگونه آشنا بزبان چینی شده ای **مانی** گفت من تمام السنه مختلف دنیا را آموخته و میدانم و هیچ چیزی در دنیا بر من مجهول نیست شاه از فضل **مانی** بحیرت افتاده گفت از من چه میخواهی **مانی** پاسخ داد از تو همیخواهم که این بت های گوناگونی که اینطور ساکت و صامت ایستاده و چشم عالمیان را از حقیقت و خدا پرستی کور نموده اند در هم شکنی تا رعایا و خودت از زندگانی درد دنیا برکت یابید شاه که در آن ساعت بروی زمین نشسته بود حرکتی غیر ارادی نموده گفت این سخنی که تو گفتی گفتاری بگراف بود و چنین امری از محالات است و حیات و ممات ما فقط منوط بپرستیدن این اصنام است و چگونه ما معتقد شویم بر اینکه چیزی را که غیر عیان است و ظاهر نیست باید پرستید بنزد من اگر تو خودت اظهار کنی که من را پرستید قبول آن آسان تر از این است که خدائی نادیده را پرستش کنیم **مانی** بجانب آسمان اشاره نموده گفت آنکس که این آسمان و زمین را آفریده بزرگتر از آن است که ما قدرت داشته باشیم او را بشناسیم بناگاه **فیروز** صدر اعظم که فرار او را اطلاع داریم وارد شده در مقابل شاه سجده افتاد و از دیدار **مانی** در آنجا مبهوت ماند و چون بر سخنان **مانی** و ادعای او آگاهی یافت او را جاسوسی زبردست تصور نمود که از طرف **شاپور** یا **هرمیداس** برای اخلال امور چینیان معین شده است پس از تحصیل اجازه از شاه **مانی** را مخاطب ساخته گفت تو چگونه پیغمبری باشی که بجز در اینجا نامی از تو کسی شنیده است **مانی** گفت شما از فرو فرستاده اورمزد چه میخواهید که شما نشان دهد **فیروز** گفت همی خواهیم که در مقابل ما همچنین مجلس بیارائی که شاه و من و خودت نشسته باشیم **مانی** تبسمی نموده با خود گفت ای محیل مکار چون هنوز آینه در مملکت چین پیدا نشده است تو میخواهی در ضمن آنکه این بدبخت را فریب میدهی چون بعجز من موفق شوی این احمق را بائینه فریب داده جاه و مقامی حاصل کنی و اکنون که بر مقصد تو آگاهی یافتم همان کار را من خواهم نمود (۱) سپس گفت من بیک شرط چنین مجلسی در اینجا می آرایم که یک روز بمن مهلت دهید و دیگر آنکه بجز شاه دیگری در اینجا نباشد **فیروز** و شاه هر دو باین قرار و ترتیب راضی شدند و از آن ساعت بعد آن اطاق

(۱) در این تاریخ آینه در تمام عالم معمول و متداول نشده بوده است

در تصرف مانی افتاد مانی بدون آنکه وقت خویش را تلف سازد شروع نمود بصیقل دادن دیواریکه در مقابل تخت شاه واقع بود و پس از فراغت از آنکار بتهیه و تدارک ساختن آینه پرداخت و فردای آن روز آینه در مقابل تخت شاه گذارده شده بود و چون اطلاع بشاه دادند که مانی برای ارائه دادن معجزه خویش حاضر است شاه تعجب نمود و بتهائی بان اطلاق ورود نمود و مانی را بدید که بدون آنکه اعتنائی باو نماید ایستاده و منتظر اوست پس شاه در جای خویش بنشست و غفله نظرش بآینه افتاد شاید تا آن تاریخ شاه شبیه حقیقی خود را هم ندیده بود و در اول گمان نمیکرد که در مقابلش شبیه خودش است همینقدر در مقابل خود شخصی را میدید که چون او نشسته است مانی ملنگت این مطلب شده خودش در کنار شاه ایستاد دیگر برای شاه شبیه باقی نماند و از دیدار شبیه خویش که بیچوچه اختلافی بر آن تصور نمیرفت دو دست خود را بروی شکم گذاشته بود و قسمی میخندید که شاید تا آن زمان چنان نخندیده بود و تعجب میکرد که هر حرکتی او مینماید در مقابلش هم بدون آنکه اختلافی داشته باشد آن حرکات مشاهده می شود پس دست بسبیل خود کشید در آینه هم آن شبیه دست بسبیل خود کشید شاه میخندید در آینه هم شبیه او میخندید و هر حرکتی مینمود بدون اختلاف در آینه آن حرکات دیده میشد و از خوشحالی و سرور روی را بمائی نموده گفت آیا آنچه ما میبینیم سایرین هم میتوانند ببینند مانی گفت همه کس میتواند ببیند شاه که تا آن روز چنان معجزه را ندیده و نشنیده بود سخت در حیرت و تعجب فرو رفت و آینه را از اعمال سحر و جادوگری پنداشت

اما چون مانی شاه را در تحیر دید نخواست موقع را از دست دهد و گفت اینهم یکی از امور خارق العاده من است که هر آن فکری در مخیله شما خطور کند من آن را میفهمم شاه گفت در اینصورت من در چه فکر بودم

مانی گفت در مخیله شما این خیال میگذشت که این کار امروز من قسمی از امور سحر و ساحری است اما مسیوق باشید که اینطور هم نیست بلکه این معجزه و این خارق عادتیی که نشان دادم يك کار کوچکی است و سحر و جادو در عالم وجود ندارد و هر چه باشد از پر تو علم و فطیلت است و اکنون برای شما شرح میدهم چه میشود که شبیه شما در اینجا منعکس دیده میشود و سپس شروع نمود که شرح ساختن آینه و کیفیت انعکاس اشیا را در آن برای شاه بیان کند در این ضمن فیروز وارد شد و هیچ تصور نمیکرد که مانی بر مقصد او اطلاع یافته باشد و بتواند آینه را چنان فوری ساخته و ارائه دهد و از این جهت حسد و کینه بی جهت او نسبت بمائی افزونی یافته و بملاحظه آنکه اگر مانی در نزد شاه قرب و منزلتی حاصل نماید شاید آنچه او آرزو دارد نتواند موفق شود و مانی مانع از پیشرفت مقاصد او بشود لذا شاه را بگونه کشیده چنین گفت این شخص را من به

بخوبی میشناسم و کسی است که از طرف شاپور برای مسموم نمودن فغفور فرستاده شده و باید از این شخص حذر نمود و باین دلایل باطل خیال شاه را مشوب نموده و شاه را از مانی ظنین ساخت و در عاقبت بشاه دستور داد که بمائی بگوید این معجزه و خارق عادت تو تنها برای ایمان آوردن ما بتو کافی نبود و اکنون متوقع معجزه دیگری هستیم و آن این است که تورا در یکی از محبسهای دولتی محبوس نموده و در آنرا بروی تو مقلد مینمائیم و تو بقدرت معجزه و خارق عادت در محبس را بروی خود کشوده و نزد ما بیا شاه بر حسب دستور فیروز بنزد مانی آمده و هنوز سختی نگفته بود که مانی تمام مقصود او را بیان نمود و گفت اکنون من خود پهای خویش بمحبسی که تو امر میدهی میروم و از نزد شاه خارج گشت و بر حسب امر شاه عده از سپاهیان چینی مانی را بجانب محبسی که برای او تعیین شده بود ببرند

مانی اگر میخواست که با سپاهیان و همراهان خود جنگیده و گریبان خود را از دست آنها نجات دهد بسی آسان بود ولی اندیشه داشت که برای اجرای آن تحمل و بردباری را جایز میدانست و از این جهت خود را بکی تسلیم نموده و بهر کجا که او را راهنمایی مینمودند همیرفت و بالاخره او را در برجی مرتفع که مشرف بر باغات و عمارات شهر بود جای دادند

مانی آن گونه عزالت و تنهایی را که تصادف روزگار برایش فراهم آورده بود فوزی عظیم دانسته بدوین و جمع آوری کتاب ارزشك شروع نمود و ما او را در این برج بکار خود گذاشته ببيان قسمتهای دیگر این داستان میپردازیم

فصل هجدهم

فیروز

در فصول گذشته گفتیم که قسمت عمده توجه شاپور بمملکت روم معطوف بود و چون از اینکه پهلوانان و تربیت یافتگان اسفندیار باو کمکی کنند نومید شده مصمم گشت که خود متکرا بمهرابی اسفندیار بمملکت روم رفته درست از قوای آن مملکت واستعداد و تجهیزات والربین مطلع شود پس زمانی با ملکه زن خود که دختر مهرک فارسی بود خلوت نمود و امور مملکتی را باو سپرده در ظاهر بعزم شکار با چند نفر از ملازمان بیرون آمد



در یکی از معابر عمومی شهر قسطنطنیه دهقانی بالباسهی مندرس عبور میکرد و شخصی کنجکاو در عقب او با کمال دقت همیرفت و قدم بقدم او را متابعت مینمود و

دقیقه از رفتار آن دهقان غفلت روا نمیداشت و قلبش از سرور و خوشحالی میپلید و مراقب بود که ببیند آن دهقان در کجا متوقف میشود تا بالاخره دهقان در محلی که قوافل و مکاربان باز میانداختند ببارمید و سپس آن شخص در حالتیکه سراز پا نمیشناخت شروع بدویدن نمود ولی اگر این شخص عجول دمی دیگر هم توقف نموده بود پی بامری مهم که هرگز چنان مطلبی بخاطرش نمیرسید میرد چه پس از لمحظه شخصی دیگر در لباس بحر پیمایان بمحلی که دهقان وارد شده بود ورود نمود چنانچه در آنجا کسی این دو نفر را مینگریست بحیرت و تعجب فرو رفته مبهوت میماند چه بین آن دو نفر از حیث شباهت و قیافه در نظر اول اختلاف واضحی نمیدید و در حیرت میماند که چگونه این دو نفر را از یکدیگر تمیز دهد چون نظر دهقان بان شخص ملاح افتاد با احترام او برخواسته باخشوع و خضوع عرض کرد شاهنشاه فیروز را دیدید ملاح که در حقیقت شاپور بود تبسمی نموده گفت آری من از عقب او میامدم و بخوبی حرکات او را که از تو مراقبت میکرد مشاهده میکردم و البته او رفته است که والیرین را از ورود من در اینجا اطلاع دهد ولایت در این معامله با یکدیگر معاهده و قراردادی هم خواهند نمود دهقان که در حقیقت همان اسفندیار پهلوان بود بکه خورده و گفت در اینصورت بفوریت از اینجا خارج شویم شاه خندیده گفت ای اسفندیار مدتها است که تو زحمت کشیده ریش و سبکهای خود را همچون من نموده و حرکات و سکنات مرا مشق نموده ولی هیچ از من سؤال نمودی که مقصودم از این کار چه بوده اسفندیار گفت اعلیحضرتا بنده باید متابعت بولینعمت خود بنمایم و هر امری که صدور باید بدون لایتنم و تفکر بپذیرم شاه مجدداً خندیده گفت همی خواهم که باین حیلہ گر مکار فیروز و ارباب جدیدش والیرین درس عبرتی داده آنها را ادب نمایم و اکنون امر بقسمی بفیروز مشتبه شده است که تو را شاپور میدانند و دقیقه دیگر او و عده از پهلوانان رومی باینجا هجوم آورده بخیال خودشان شکاری بزرگ مینمایند و تو باید با کمال دقت از عهده انجام این که در جای من باشی برآمده کاملاً آنها را مشغول خودسازی و بخوبی آگاه باش که اگر ما بتوانیم از عهده این امر برائیم کار فوجها سپاه را نموده ایم و در حقیقت من تو را میخواهم بجای تله که خرسهرا گرفتار مینماید در اینجا بکار ببرم اسفندیار گفت اعلیحضرتا در اینصورت مرا از اندیشه که در نظر دارید مطلع نمائید تا بدانم چگونه بخدمت خویش مداومت بدهم شاه گفت یقین دارم اینها فرقی بین شاه حقیقی و تو نخواهند داد و چون ترا گرفتار نمودند سرمست کبر و غرور گشته و بتحرک فیروز و والیرین سپاه خویش را بایران سوق میدهد که شاه ایران را اسیر نموده و باین وسیله موجبات

ترس و هراس رعایای مرا فراهم میسازد و در ضمن اینکه او آزادانه بمملکت ایران هجوم مینماید من هم موفق بجند چیز میشوم اول آنکه دوستان را از دشمنان تمیز میدهم دوم آنکه بتجهیز سپاهیان خویش مخفیانه مشغول گشته بغله با او دست و پنجه نرم خواهم نمود اسفندیار گفت شاهنشاه چنانکه میدانم در خزانه دولت چیزی نقدینه نمانده و بکلی تهی است و اکنون چگونه ممکن است چنین تجهیزاتی آنهم مخفیانه بنمائید شاه گفت آری اینطور است اما از چندی باین طرف برخلاف سابق من بوجود گنجینه معبد ژهوا معتقد شده ام و مثل آنکه از عالم غیب کسی در گوتم فریاد زند مرا بتعقیب این مسئله مشغول میدارد و اکنون همیخواهم که بدون اتلاف وقت در تجسس و تحقیق همان پهلوانی که در آن شب آن کاوان را پرت مینمود و میگفت کلید مرا از من غصب نموده اند برآیم زیرا کلید آن گنجینه بیش اوست و اینک من بقدر لزوم از اوضاع سپاه روم اطلاع حاصل نموده بیش از این محتاج بتوقف در اینجا نیستم و امید است که تو بخوبی از خدمتی که بتورجوع نموده ام جرائمی و نیز همی خواهم که این تبدیل و تغییری که بین من و تو واقع شد بر عموم مخفی و پوشیده بماند چه چنانکه گفتم همی خواهم دوستان و دشمنان را از یکدیگر تمیز داده بشناسم و حتی تصمیم نموده ام که از این موضوع بکلی بانوان بانو و هرمیداس را هم بی اطلاع گذاشته بدانم که آنها در غیبت من چه خواهند نمود این بگفت و برآه افتاده برقت و از آن مکان دور شد

قرب نیمساعت بعد از آن موقع در دربار سلطنتی روم برای فیروز صدر اعظم سابق ایران از والیرین اجازه ورود خواستند والیرین از شنیدن نام فیروز بحیرت افتاد چه شنیده بود که او بچین متواری شده و ازین تصادف مسرور گشت چه که او منتظر چنین کسی بود پس او را اجازه ورود داد علت آمدن فیروز بدربار روم آن بود که چون هرمیداس وارد چین گشت و فیروز مقدار استعداد و تهیه او را دانست و از طرفی هم میدانست که شاه چین برای خاطر اوتن بجنک با شاپور نخواهد داد پنهانی از آنجا متواری شد و روی بجانب روم آورد و دانست که آنجا قدوم او را بهتر میپذیرند چه چنانکه گفته شد وی از بازماندگان اشکانیان یعنی یکی از آن دو پسر اردوان بود که اردشیر اول بزدان کرده بود و والیرین بسیار میل داشت که اولاً برای آنکه بهانه برای حمله درست داشته باشد و ثانیاً راهنمایی که خود نیز داعیه در سر دارد همراه او باشد خلاصه همینکه فیروز بر والیرین وارد گشت وی او را در کنار خود نشاند و بنوازشش پسر داخت فیروز هنوز درست نیاسوده بود که شروع بمطلب نموده گفت آیا امپراطور میل دارند دشمن دیرینه خود شاپور را اسیر نموده بعد بتسخیر مملکت ایران بپردازند والیرین از

سخن فیروز تعجب نموده گفت چیزی ازین جمله نفهمیدم فیروز گفت من حاضر شاه ایران را بدون آنکه يك نفر را بکشتن بدهم همین امشب تسلیم خدنگداران قصر نمایم **والرین** گفت چنین چیزی ممکن نیست **فیروز** گفت در صورت چنین اقدامی چه اجر و مزدی خواهم داشت **والرین** گفت آنچه از من بخواهی بگویم **فیروز** گفت همی خواهم که از طرف امپراطور بر سر بر پدر خود بنشینم **والرین** مدت زمانی در باب پیشنهاد **فیروز** بفکر اندر شد و **فیروز** که از فیروزی خود مطمئن بود با خاطر آسوده نشسته بود تا او جواب خود را بگوید **والرین** درست اطراف قضیه را بمیزان عقل میسنجید و از آنجائیکه از اقتدار **شاپور** وحشت بسیار داشت و میدانست گرفتاری **شاپور** بکلی اساس سلطنت ایران را واکون میسازد در قبول تکلیف او مانعی ندید و تعهد نمود که پس از تسخیر مملکت ایران سلطنت آنجا را ب**فیروز** واگذار نماید و او را دست نشاندۀ خود سازد

پس بر حسب خواهش **فیروز** **والرین** رئیس پهلوانان مخصوص خود را خواسته باو امر نمود که عده از پهلوانان را برداشته با **فیروز** روان گردند و بهر قیمتی باشد اگر بکشتن دادن صدها از پهلوانان هم باشد آنکسی را که **فیروز** نشان میدهد گرفتار نمایند پس **فیروز** باریش پهلوانان بخارج قصر شتافته عده از پهلوانان را که متجاوز از یکصد نفر میشدند برداشته در حالتیکه **فیروز** نقابی بصورت خویش انداخته بود برای گرفتاری شاهنشاه ایران روان شدند

اسفندیار که در کمال آسودگی خاطر منتظر آمدن **فیروز** و همراهانش بود در گوشه حفته بود غفله از صدای سم اسبانی که در اطراف کاروانسرا استماع شد سراسیمه شده بمیان آن محوطه آمد **فیروز** را بدید که در حالتیکه نقابی بصورت انداخته بود بر اسبی کوه پیکر سوار شده و بادست او را نشان داده و گفت این شخص را گرفتار نمائید پهلوانان از مشاهده دهقانی ناتوان بخنده افتاده با خود میگفتند گرفتاری این شخص که اینقدر طول و تفصیل نداشت یکنفر از ما از عهده این کار برمیامد و در حقیقت این توهینی است که بما شده است ولی **اسفندیار** که خونس از بی غیرتی و نامردی **فیروز** در جوش بود بکسی فرصت نداده بیک جست و خیز گریبان **فیروز** را گرفته و بر کشید و نقاب را از صورت او بگرفت و **فیروز** را بدید که با رنگی زرد و متوحش باو نگرسته و در ضمن بان پهلوانان اشاره میکند که او را دستگیر نمایند اما **اسفندیار** خواست قبلا او را متنبه بنماید فریادزد ای خائن نمک نشناس آیا این قسم باید بولینعمت خودت پاداش دهی و سپس بصورت او تف انداخت پهلوانان که تا آنساعت بان دهقان بنظر بی اهمیتی مینگریستند برخلاف مشاهده نمودند که

طرف آنها یکنفر قوی و پهلوان نامی است پس شمشیرها را کشیده رئیس آنان **اسفندیار** را مخاطب ساخته گفت یا آنکه تسلیم بشو و یا حاضر بردفاع باش **اسفندیار** فریاد زد هرگز در طریق اصل زادگان و پهلوانان معمول نیست که یکنفر با صدها نفر مبارزه کند و اگر مقصود شما این است که مرا بنزد **والرین** ببرید اکنون من خود بدون این تهدیدات با شما موافقت میکنم و سپس بروشنی مشعلی که در جلوش میکشیدند روان گشت اما در آنحال يك فکری در مغز **فیروز** جولان داشت و چون در آن تامل مینمود غفله تکانی خورده خود گوئی مینمود چه چون **اسفندیار** بنزدیک او آمده بود مختصر اختلافی در شهادت او و **شاپور** بنظرش رسیده بود و چون بخاطر میاورد که اگر این محبوس **شاپور** نباشد چه خواهد شد مبارزید ولی چون معامله آخر **اسفندیار** را که بصورت او تف نموده بود و مخصوصا سخن او را که « اینطور بولینعمت خود پاداش میدهی » بخاطر میاورد شبهه او بر طرف شده میگفت چگونه ممکن است این محبوس بجز **شاپور** دیگری باشد

بالاخره مصمم گشت که وسایلی برانگیزد که بفوریت **والرین** بعزم تسخیر ایران سپاهیان خویش را تجهیز نموده بایران حمله ببرند و از این روی چون نزدیک قصر **والرین** برسید بدون آنکه بگذارد **والرین** بملاقات **شاپور** مصنوعی یا **اسفندیار** خائل شود امر داد قفسی محکم از آهن ساخته شود و **شاپور** را بعقیده خودش در آن محبوس نمایند و پس از فراغت از این امر بنزد **والرین** شتافته او را از اتمام کار و اسیری **شاپور** مطمئن نمود و در ضمن متذکر شد که چنانچه موقع را **والرین** از دست دهد دیگر چنان فرصتی حاصل نخواهد شد **والرین** که منتظر چنین فرصتی بود موقع را از دست نداده امراء و صاحب منصبان مهم سپاهیان خویش را خواسته بانها دستور داد که نفرات خود را تجهیز نموده بتدریج بجانب ایران حرکت نمایند و چند روز نگذشت که **والرین** برای هجوم بمملکت ایران سپاهی عظیم حرکت داده و خود سپهسالاری آن عده را عهده دار بود و رومیان از گرفتاری **شاپور** شادی ها نموده و ایران را از مستملکات خویش بپداشته و در هر ده و مزرعه که سپاهیان رومی منزل میگرفتند قفسی را که بعقیده خودشان در آن **شاپور** را محبوس نموده بودند در معرض انظار عامه میگذاشتند



فصل نوزدهم

[نجات هرمیداس]

سابقاً نوشتیم قبل از آنکه قشون هرمیداس و چینیان داخل جنگ شوند شاه چینیان بضعف خود متوجه شده و در صدد بود بوسیله هرمیداس را راضی نموده جنگ را موقوف کنند خصوصاً موقعیکه فیروز فرار نمود وحشت و هراس چینیان بیشتر شد در صورتیکه یکی از خواهشهای هرمیداس تسلیم فیروز بود و بهمین جهت آنچه چینیان درخواست صلح اصرار نمودند هرمیداس نپذیرفت چه تصور میکرد فیروز را شاه چین پنهان نموده بنا برین سیاه ایران روز بروز شهر **خان بالغ** نزدیکتر میشدند در آن تاریخ شبگردی از خصایص پهلوانان و دلاوران بود و گاه میشد سلطانی بقتلهائی برای کسب اطلاعات خود را در میان قشون دشمن میآنداخت و برای تحصیل اطلاعات خویش را دچار هزاران مشکلات میساخت از جمله در همان موقعیکه **هرمیداس** در میدان وسیعی قشون خود را مسکن داد در شب آن روز مصمم گردید که خود بقتلهائی برای کسب اطلاعات داخل شهر **خان بالغ** بشود و چون شب شد اسلحه برتن بیاراست و اسبی را که مخصوص باو بود خود زین نموده و بجانب **خان بالغ** روان گشت چون نزدیک شهر رسید پیاده شده و اسب را بدرختی بسته و با تغییر لباس بمقابل دروازه آمد آن در را بسته دید و بدانست که از آنجا نمیتواند داخل بشود پس بکنار دیوار مرقع حصار آمده کمند ابریشمین خود را بدیوار انداخته بیک جست و خیز صعود نمود در بالای حصار که مشرف بر تمام آن شهر عظیم بود کسی نبود پس دقیقه بادهت زیاد به آن شهر نگریسته و سپس بپائین نزول نمود و شروع کرد که در کوچهها و معابر گردش نماید هنوز مسافتی نپیموده بود که بیک دسته از شبگردان برخورد و آنها جلوش را مسدود نموده فریاد زدند چه کسی هستی اما **هرمیداس** بافت آنها آشنا نبود و در عوض پاسخ آنها بخندید و استهزاء **هرمیداس** بر رئیس شبگردان سخت دشوار آمده و مجدداً فریاد زد کیستی **هرمیداس** قدمی جلو گذاشت این دسته شبگرد شاید متجاوز از شصت نفر بودند غفله شخصی را در جلو خویش دیدند که در بر تو روشنی مشعل آنها با کمال بی اعتنائی ایستاده و به آنها تماشا میکند یکی از شبگردان چوبدستی خود را بلند نموده خواست به **هرمیداس** هجوم نماید **هرمیداس** دست او را گرفته چنان بفشارد که آن شخص از درد صدا بفریاد و ناله بلند کرد و بزمین افتاد آنوقت **هرمیداس** با همان چوبی که از آن شخص

نجات هرمیداس

گرفته بود به آن عده حمله نموده و در اول بر رئیس آنها حمله کرده و او چون خواست استقامت نموده از میدان فرار نکند شمشیری را که در کمر داشت در آورده و هنوز میخواست بهمراهان خود فرمان حمله دهد که **هرمیداس** او را مهلت نداده و با همان چوبی که در دست داشت بیک ضربت شمشیر او را از دستش بدور افکند و سپس نهیبی زده و مشعلی را که در دست مشعل دار بود گرفته و شروع نمود که آنها را اطراف سر خود بگرداند شعله های آتش آن مشعل بواسطه حرکت سریعی که مینمود مضاعف شده و همچون آژدهائی که میخواهد به آتش نفس خود هزاران جاندار را ببلعد در میان آن دسته میچرخید شبگردان نتوانستند استقامت کنند و پای فرار گذاشته بجانب قصر سلطنتی همیدویدند **هرمیداس** بدون آنکه بداند کجا میرود و در این کار چه خطرانی از برای او فراهم میشود از آنها تعقیب میکرد و آن عده و سایر شبگردان که به آنها تصادف مینمودند بدون آنکه روی خود بمقابله سر خود گردانیده و بدانند که فقط یک نفر آنطور آنها را پراکنده نموده است بیکدیگر تهنه میزدند و در فرار کردن سرازیر نمیشناختند هر موقعی که آتش مشعل **هرمیداس** خاموش میگشت چند گامی جلوتر قدم گذاشته یکی از مشعلها بیکه در دست شبگردان بود میگرفت و باز با همان مشعل آنها را تعقیب می نمود.

چنانکه گفتیم **هرمیداس** نمیدانست که بکجا میرود در صورتیکه با پای خویش خود را بخطری عظیم گرفتار مینمود چه همینکه بخود آمد اطراف خود را در محاصره دید زیرا فراریان بکسر بمناسبت نزدیک قصر شاه وعده ساخولی که در آنجا بکشت مشغول بودند بقصر سلطنتی پناه برده بودند و در آن موقع شب هیاهوی غریبی پیا شده بود قسمی که تمام مردم از خواب بیدار شده و تصور مینمودند که سیاه ایران شهر را فتح نموده اند رئیس شبگردان چون حریف را گرفتار دید امر داد در قصر را بستند و بتدریج اطراف **هرمیداس** را عده کثیری محاصره مینمودند شاه چون چنان هیاهویی مشاهده نموده بود خود را بجلو بقی از طلا که در جنب اطاقش گذاشته بودند انداخته از آن بت فتح و فیروزی شبگردان را میخواست و از خارج نیز عده کثیری اطراف قصر را محاصره نموده و بتدریج حقیقت آشکار میشد رئیس شبگردان که در همه جا از دور مواظب بود خود وعده از همراهانش بیشت بام عمارات قصر شتافته و مانند باران و تگرگ شروع نمودند که سنگ بجانب **هرمیداس** پرتاب کنند

هرمیداس سخت خود را در زحمت بدید و از این حرکت پشیمان شده و باین ساعت نحس لعنت میفرستاد خواست مراجعت کند در راه مسدود دید غفله بخاطرش خطور نمود که خود را تسلیم نماید پس خود را بزمین بینداخت آن گروه کثیر چون چنین دیدند از اطراف مانند مور و ملخ بسرو روی او ریخته دست و پایش را با طنابهای محکم بسته

بامر رئیس شبگردان او را بجانب میدانی که در انجا رئیس شبگردان می‌نشست ببرند شبگردان که هر کدام عضوی از اعضایان سوخته بود و هنوز جراحتهای آنها سوزش داشت ازین فتح و ظفر خوشحال و مسرور شده فریادمیزدند این ایرانی دیوانه مجنون را امشب بچهران زحماتی که برای ما فراهم ساخته است باید بسوزانیم

سپس در میان آن میدان خرمی از چوب ریخته میخواستند که **هرمیداس** را در میان آن توده هیزم گذاشته بسوزانند و بدون آنکه بدانند اسیر آنها چه کسی است شروع بنواختن طلبها نموده مردم را بتماشا و حضور در انمیدان بامر مهمی دعوت میکردند

همان موقعیکه **هرمیداس** را برای سوزانیدن بان میدان وارد نمودند در پناه دیواری در تاریکی کسی ایستاده بود و بان جمعیت نگر بسته در میان آن گروه عظیم **هرمیداس** را شناخت و از مشاهده گرفتاری **هرمیداس** موی بر بدنش راست ایستاده و مبهوت مانده بود چه هر گز تصور نمیکرد سیه سالار سپاه ایران اینقسم اسیر شود و همچون دیوانگان موهای سر خود را کنده در صدد چاره بود گاهی با خود می گفت بفوریت مراجعت یار دوی ایرانیان نموده کمک و امدادی بخواهد ولی باز فکر میکرد که لاجرم دیگر کار از کار گذشته و **هرمیداس** را میسوزانند گاهی فکر میکرد که خودش بکده و تنها بان عده کثیر حمله نموده **هرمیداس** را نجات دهد ولی مشاهده میکرد که بتنهائی از عهده انجام آن امر مهم بر نیاید و شاید چاره هم بگی از دست برود در آن حال کسی از عقب دستی بروی شانه او گذاشت بر گشت و گفت **لیبای** تو هستی **لیبای** گفت **زهیدا** اینجا چه میکنی **زهیدا** گت تو در اینجا چه میکنی **لیبای** گفت من مدتی است که از تو مواظبت میکنم و چون در این شب غفله از سپاه خارج شدی دانستم که بزم یافتن مانی خود را در زحمت و تعب خواهی افکند و همیدانستم که تو از عزم خود بازگشت نخواهی نمود از اینجهت همه جا همراه تو بودم و از همان دیوار حصاری که تو صعود نمودی منم بیلا آمده و مدتی است در اینجا ایستاده ام آیا شناختی این اسیر بیچاره را **زهیدا** گفت آری این **هرمیداس** است و اکنون من همچون دیوانگان متحیرم که چه بکنم **لیبای** گفت منم در حیرتم و نمیدانم چه شده است آیا **هرمیداس** را در سپاه خودش گرفتار نموده اند یا آنکه در اینجا گرفتار شده است در این ضمن مشاهده نمودند که رئیس شبگردان بان خرم هیزم آتش زده و حکم نمود که **هرمیداس** را در میان آن آتشها در اندازند غفله نظر **زهیدا** به **هرمیداس** افتاد که باسماں نظر نموده و از ته دل از خداوند استخلاص خود را میطلبید و چشمانش از شدت غضب بسی خوفناک مینمود چه اوفکر

میکرد که در فردا سپاهش بی سردار خواهد بود و پدرش **شاپور** که در انتظار او نشسته است از استماع مرگ او هلاک و زبان دشمنانش سرزنش و طعنه دراز خواهد شد و این غفلت او موجب ضرر و خسارت فاحشی برای مملکت ایران میشود و خواست که بزور و توانائی خود آن طنابهارا پاره کند پس تمام قوای خود را جمع نمود و بیازوان خویش فشار آورد ولی دستهایی که او را گرفته بودند سعی و کوشش او را مانع شدند و چون چنین دید شروع کرد که با پایهای خویش آن جمعیت را از اطراف خود دور کند و در این حال که هیاهویی شگرف در گرفته و شمشیرها بلند شده بود که اگر **هرمیداس** نزدیک باتش نیمرود او را قطعه قطعه نمائند صدائی مهیب که دل هر دلیر و شجاعی را بلرزه در میآورد از گوشه آن میدان استماع شد و **زهیدا** و **لیبای** با شمشیرهای خود بان جمعیت حمله نمودند و همچون موجی که در تلاطم دریا موقع طوفان حاصل میشود آن جمعیت کثیر را بهر طرفی از گوشه و کنار آنمیدان بجزر و مد در آوردند از نوک شمشیر آن دو پهلوان خون میریخت و از راست و چپ هر آنکس که در جلو آنها مقاومتی میکرد بروی زمین در می غلتید صدای ناله مجروحان و جزع فراریان بقدری بود که کسی صدای کسی را نمیشنید **زهیدا** بچند جست و خیز خود را به **هرمیداس** رسانیده طنابهایی که او را با آنها بسته بودند گشوده فریاد زد والا حضرت با شمشیر خود از خویش دفاع کنید آن جمعیت کثیر چون مشاهده نموده بودند که فقط با دو نفر جنگ میکنند از فرار خویش شرمند شده غضبناک با شمشیرهای خویش از اطراف حمله ور شدند ولی لشکر کوچک **هرمیداس** چنان بانها حمله نموده حملات آنها را دفع مینمودند که در مقابل آن جمعیت ممکنشان بود که تا چند ساعت دیگر هم دوام بیاورند اما **هرمیداس** مشاهده نمود که نزدیک است هوا روشن گردد و او شناخته شود پس صلاح همراهان و خود را در آن دید که بطرف یکی از دروازه ها عقب نشسته و من بعد از خود دفاع کنند و مقصد خود را بزهدا و **لیبای** گفت و آنها شروع نمودند بعقب نشستن گاهی حمله کنندگان زیاد پیش آمده ولی بیک حرکت یکی از آن دلیران که بانها حمله مینمودند عقب نشسته از دور شروع بدشنام و ناسزا گفتن می نمودند

باین ترتیب آن سه نفر بدروازه رسیدند و **لیبای** جلو دویده و دروازه را بگشود و از دروازه خارج شدند چون **هرمیداس** بخارج آن شهر رسید و خود را آزاد شده یافت نفسی براحث کشیده عرق های پیشانی خود را پاک نموده و روی را

بزهیداس کرده گفت ای پهلوانان همی خواهم که شمارا بشناسم و از این جانشانی که برای نجات من نمودید تشکر کنم زهیداس که تا آنوقت بروی خویش نقابی داشت آن نقاب را بلند نموده و خود را بهرمیداس ظاهر ساخت هرמידاس از دیدار زهیداس در شک افتاد چه در سابق هم او را در مداین در موقع حرکت سپاهیان خویش دیده بود و از او بشبهه افتاده و گمان نمیکرد او مرد باشد پس قدمی جلو گذاشته گفت ای پهلوانی که حق حیات در کردن من داری آیا ممکن است که خودت را بمن معرفی کنی زهیداس سر خود را پائین انداخته گفت هیچ اجر و مزدی برای خدمتی که من در این شب نمودم بالاتر از این نیست که والا حضرت این قضیه امشب را فراموش و مرا نادیده تصور نمایند چه که در زندگانی من اسراری است نگفتمی و آرزو همی دارم که والا حضرت از این سؤالات مرا معفو دارند هرמידاس دیگر سخنی نگفت ولی قلبش میطپید و با خود میگفت ای کاش همان قسمی که من فکر میکنم این جوان دختری بود و تن بزوجیت من در میداد و من مادام العمر با او سعادت زندگی میکردم

فصل بیستم

هرמידاس و زهیداس

تا این تاریخ هرگز چنان تهوری که از هرמידاس و زهیداس در میان هزاران نفر چینی و بستگان شاه چین روی داده بود کسی بخاطر نمیآورد و چون هرמידاس سپاه خویش مراجعت نمود شروع نمود که سپاهیانش را برای حمله نمودن حاضر نموده پیش برود در این موقع زهیداس در خیمه که مخصوص او و لیبای بود نشسته و مانی در مقابل نظرش مجسم بود و با خود فکر میکرد که تمام این صدمات و زحمات را بخود رام داده است که بهمانی برسد و اکنون پس از مدتی متمادی از او نتوانسته است اطلاعی حاصل نماید و چون خواست شب قبل هم بجستجوی او بپردازد دچار نجات دادن هرמידاس گشت و این طول مدت و فراق بسیاری که کشیده بود او را سخت بهیجان انداخته دیگر نتوانست خودداری نماید و شروع بگریستن نمود در این موقع آشوب و ولولۀ در میان سپاهیان روی داد لیبای خواست بداند که چه خبر است از آن خیمه در آمده غفلة نظرش بشاهزاده بی باک افتاد و معلوم شد وی برای هرמידاس حامل

نامه است و چون نظرش بلیبای افتاد تبسمی نمود و همان قسمیکه با اسب خویش از میان سپاهیان عبور میکرد بجلوچادر زهیداس آمده زهیداس را در لباس جنگجویان مشاهده نموده و از دیدارش مانند مجسمه بی روح باستاد و قدرت پیش رفتن نداشت و هرמידاس که از ورود قاصدی از ایران مطلع شده و با کمال انتظار شتاب در ملاقات قاصد داشت و از خرگاه خود بدقت قاصد را مشاهده مینمود از تأمل و توقف بی باک سخت در غضب شده و خود بجلوچادر زهیداس آمده قاصد را مخاطب ساخته گفت آیا تو همان قاصدی که از ایران الحال وارد شده نیستی بی باک از مشاهده هرמידاس و توقف بیجائی که در مقابل چادر زهیداس نموده بود بهراس اندر شده و بارعب و ترسی بی حد پاسخ داد چرامن همان قاصد هستم هرמידاس با برآشفتنی فریاد زد پس چرا قبل از آنکه بنزد من آئی در اینجا ایستاده و حرکت نمیکنی بی باک گفت در اینجا چیزی برخلاف انتظار دیدم هرמידاس گفت چه چیز را برخلاف انتظار دیدی بی باک گفت زوجهام را که مدتی او را از من دزدیده بودند در اینجا مشاهده مینمایم استماع این کلمات مانند صاعقه که از آسمان نازل شود زهیداس را بجوش و خروش آورد و اگر در جاسو هرמידاس نبود هراینه آن شیطان مجسم را نقش بر زمین مینمود هرמידاس از شنیدن آن کلمه قدمی جلو گذاشته مانند کسی که بسی شوق بچنین اطلاعاتی داشته باشد نظری مخصوص بزهیداس نموده و چون او را از استماع آن کلمات سخت در خشم و غضب مشاهده نمود صلاح در آن دید که تحقیقاتی که میخواهد بنماید در جلو زهیداس نباشد و بی باک را در ظاهر برای گرفتن نامه که حامل است و در باطن برای تحقیقاتی از حال زهیداس بجادر خود ببرد سپس خطاب بشاهزاده نمود گفت اکنون تو کار و خدمتی از این مهم تر داری و با من بیا بی باک با زحمت و ناتوانی از عقب هرמידاس بخیمه او شتافت هرמידاس بشدت قلبش میزد و با خود می گفت این موضوع امری عجیب و غریب است در هیچ داستان و هیچ عصری چنین اعجوبه وجود نداشته است پس بی باک را مخاطب ساخته گفت تو بچه دلیل میگوئی این جوان زنی است و زوجه تو میباشد بی درنگ او از بغل خویش نوشته پدر زهیداس را در آورده بهرمیداس داد هرמידاس آن نوشته را گرفته بدقت بخواند و دیگر برای او در آنچه حدس زده بود شبهه باقی نماند و یقین حاصل نمود جوانی که او را نجات داده زنی است که در لباس جنگجویان و دلاوران در آمده است و هرآنچه بیشتر بر وضع و احوال زهیداس مطلع میگشت عشق و محبت خود را نسبت بزهیداس رو بفرونی میدید و باز هم خواست اطلاعات

خود را تکمیل نماید سؤال کرد علت اینکه این دختر باین لباس در آمده است چیست **بی باک** گفت جوانی ساحر بوسیله ادعیه و جادوگری وی را مجذوب خویش نموده بهر کجا او میرود حتماً اگر زندان و یا سیاستگاه هم باشد این دختر در عقب او میرود و اکنون آن جوان در چنین متوقف است و این دختر هم بهمین مناسبت باندیشه اینکه خود را باو برساند در این لباس آمده و چون سخنانش را باینجا رسانید پیش پای **هرمیداس** افتاده شروع بگریستن نمود و میگفت ای **هرمیداس** برای خاطر خدا و مراعات عدل و عدالت مرا از این ننگ نجات دهید آشفته گی احوال **هرمیداس** بحدی بود که فراموش کرده بود این شخص باید حامل نامه مهمی بجهت او باشد پس برای انجام خیالات واهی خویش امر نمود شاهزاده بخارج آن خمیه رود و زهییدا را بجادر او بیاورند و چون **بی باک** بخارج رفت زهییدا با همان لباسی که پوشیده بود بخیمه **هرمیداس** ورود نمود با کمال بی اعتنائی باستاد **هرمیداس** نظری مخصوص بزهییدا نمود و امر داد که در کنارش بنشیند زهییدا بنشست پس از لمحی سکوت **هرمیداس** گفت من هرگز گمان نمیکردم ای فرشته **باک** طینت که تو دوشیزه باشی و اکنون که نجات دهنده من دوشیزه ایست همی خواهم که اسرار درونی خود را باو بیان نموده او را برای همسری خود انتخاب کنم استماع این کلمات زهییدا را تکانی سخت داده ولی خود داری نمود و با کمال خون سردی گفت دختری از طبقات پست هرگز قابلیت همسری با نواده ساسان و فرزند شاهنشاه ایران را ندارد **هرمیداس** گفت نی نی اینطور نیست من برخلاف تمام آباء و اجداد خود میخواهم همسری اختیار کنم که بمیل و دلخواه خویش او را پسندیده و انتخاب نموده باشم و اگر هم تو تصور کنی که قوانین معموله مانعی برای انجام این مقصد است این دست مرا بدقت بین (سمی دست بریده خود را بلند نموده و در جلو زهییدا آورد) من برای آنکه خود را از مسئولیت شاه شدن آزاد کنم و مادام العمر باسایش بپردازم این دست خود را برای اتهامی که بمن زده بودند بریده ام و من بعد هم نمیتوانم بسلطنت ایران برسم بنا بر این دیگر از باختیار آوردن همسری برای خویش چون تو مانعی ندارم زهییدا کار را مشکل دید و بساعت نحسی که **بی باک** پای در اردوگاه **هرمیداس** گذاشته بود لعنت فرستاده ناچار شد که در مقابل خواهشهای **هرمیداس** سخت مقاومت نکند آنوقت بر خاسته باستاد و مانند کسی که میخواهد خطابه بخواند سینه خویش را صاف نموده گفت همان قسمی که پدر و جد شما سلطان کشور ایران بوده و هستند هر يك نفر از افراد

رعایای این آب و خاک هم سلطان نفس خویش اند حفظ قول و هر عهد و میثاقی از وظایف بشریت و انسانیت است محبت و عشق از اسرار و از گنجینه های نهفته جهان است و در مقابل عشق و محبت جاه و مقام در نظر من قدر و قیمتی ندارد روز قبل وقتی که خداوند مرا برای نجات تو ای **هرمیداس** برانگیخت و خود را برای نجات تو در آن دریای پر تلاطم از آتش انداختم مرا خواستی بشناسی و از احوال آگاه شوی من استدعای اغماض و صرف نظر نمودن از این تحقیق را نمودم و از تو در مقابل اجر و مزد خدماتم فقط همین مطلب را استدعا کردم اما وقتی که این راهزن خود سر برای من بدبختی آورد و اسرار مرا فاش کرد آیا شایسته نبود که مرا ندیده تصور کنید اما اکنون که پرده بر افتاده است بشما میگویم شوهر و همسر حقیقی من تعیین شده است من تنها يك دل داشته و دارم و آنرا بکسی داده ام ای **هرمیداس** چه فرق بین مجسمه بی روح و من که دل بدیگری داده ام میباشد **هرمیداس** که از استماع این سخنان سخت هر ساعت و دقیقه تغییر احوال یافته حواسش مختل می گشت فریاد زد همچنان که تو دل بکسی دادی من هم دل بتو داده ام اگر سالهای متمادی بگذرد محبت تو ذره از دل من بیرون نمیرود آنگاه دقیقه سکوت نمود و در آن دقائق اندیشه بس مخوف در نظرش مجسم میشد و بالاخره آنرا بزحمت بزبان جاری ساخت و گفت چنانکه گفته ام من تا با امروز دل بکسی نداده ام صد ها دختران سلاطین و درباریان پدرم آرزوی همسری با من را داشته اند و کسی نتوانسته است دل مرا ببرد و صاحب نفوذی در دل من بشود و اکنون تو که دل مرا تصاحب نمودی آگاه باش که همین دل هم هرگز راضی نمیشود تو دست در گردن دیگری اندازی و دیگری ترا در آغوش کشد و البته تصدیق داری که وجود من برای مملکت ایران قیمت دارد و برای نجات من از این اختلال حواس یکی از دو کار را بتو پیشنهاد میکنم و آن این است که با تطبیب خاطر تن بوصلت من داده مرا سعادتمند نمائی و یا آنکه با من بگوشه خلوت آمده در آنجا با هم مبارزه نموده یا تو مرا آسوده نموده و بعد فارغ البال در بدست آوردن معشوق خویش مشغول باش یا من ترا کشته با محبتی که در قلم باقی گذاشته بقیه زندگانی را بیاد تو بافتن خار بسر میبرم زهییدا تبسمی غریب از این اندیشه عجیب **هرمیداس** نموده با خود گفت صد افسوس که وی گرفتار اختلال حواس گشته و باید بمهارت مخصوصی این آتشی را که **بی باک** افروخته خاموش نموده پسر شاپور و خود را از این ورطه هولناک نجات دهم آنوقت قدمی جلو گذاشته گفت آیا میدانید که

چه مسئولیت عظیمی را در گردن گرفته اید این اندیشه که در مخیله شما خطور نموده بنظر من خیانتی است بمملکت ایران و آیا فکر کرده اید که اگر من شما را مقتول نمایم آیا سردار این سپاه چه کسی خواهد بود و اگر چنین اتفاقی روی دهد فردا این مسئله تا چه اندازه موجب تولید رعب و هراس بین سپاهیان ایرانی میشود **هرمیداس** فریاد زد آیا اینقدر تو بزور بازوی خویش مطمئنی **زهیدا** گفت من هرگز چنین اطمینانی از خود ندارم و اگر اجازه دهید باقی عرایض خود را عرضه بدارم **هرمیداس** با صبر و حوصله تمام گفت آنچه میخواهی بگو من گوش میدهم **زهیدا** گفت هیچ تردیدی نیست که گاهی میشود بکنفر سپاهی باعث فتح لشکری که امید پیشرفت نداشته باشند بشود ای **هرمیداس** من بواسطه کار این **بی باک** و سخنان تو از زندگی سخت دلتنگ شده ام و ای **بی باک** قبل از آنکه مرا بچنین امری دعوت کنی خود بجانب آن میشتافتم و اکنون میگویم که شما سردار و فرمانده این سپاه هستید و من هم از کوچکترین سپاهیانم که برای فتح و پیروزی ترک شهر و دیار خود را نموده اند میباشم و چنانکه گفتم من بزندگانی پسر پادشاه ایران علاقمندم چرا که بوطن و بمملکت خود علاقمندم اما بخود علاقمند نیستم و اکنون حاضریم که با کمال میل هر کار خطرناکی را که بتصور شما بیاید بر عهده گرفته قسمی رفتار نمایم که شما بمراد خویش کامیاب شوید چون سخنانش باینجا رسید **هرمیداس** را گریه گرفت و روی خود را از **زهیدا** بگردانید و برای آنکه **زهیدا** پی بضعف و ناتوانی او نبرد از در دیگر آن خیمه بخارج شتافت و چشمش بشاهزاده **بی باک** افتاد که با انتظار بسیار در آرزوی این است که **هرمیداس** دست **زهیدا** را در دست او گذاشته بگوید این زن تست او را بگیر و با هم بخوشی زندگانی کنید **هرمیداس** از مشاهده **بی باک** در دل تفرنی از او احساس کرد چه او باعث بدبختی و پریشانی خیال او شده بود و با کمال تندی گفت هان دیگر چه میگوئی

بی باک سخن **هرمیداس** را برخلاف انتظار خود یافت از اینجهت دست و پای خویش را گم نموده و برای مقاومت در جلو **هرمیداس** نامه را که حامل بود نشان داده گفت بانوی بانوان در سرعت رسانیدن این نامه سفارش زیاد فرموده اند **هرمیداس** که تا آن ساعت امر نامه و قاصد را فراموش نموده بود از این فراموشی دردل بخود سرزنش نمود و حتم نمود اینکه ملکه یاو نامه مخصوص نگاشته است بجهت امر مهمی است که اتفاق افتاده و با کمال عجله آن را گرفته گشود و شروع بخواندن نمود

«فرزند دلیر و شجاعم بخوبی میدانی که پس از خیانت فیروز دیگر کمتر شاهنشاه باین اطرافیان بی حقوق دریاری اعتماد و اطمینانی حاصل میفرمود و از این جهت غفله بقسمی که کسی اطلاع حاصل ننمود امور مملکت را بعهده من واگذار نمود و خود بتنهائی بروم مسافرت نموده در ضمن گردش و سیاحت فیروز خائن که از چنین متواری شده بوده است شاه را در لباس دهقانی شناخته **والرین** را از قضیه مطلع میسازد **والرین** شبانه عده را امر بگرفتاری شاهنشاه داده او را گرفتار و بدلت و خواری در قفسی آهنین محبوس نموده اند و بعد **والرین** سپاه معظمی بجانب ایران گسیل داشته و خود نیز سپهسالاری این لشکر را عهده دار است تا امروز این خبر غیر مترقب شهرت نیافته بود و اکنون که این خبر منتشر شده است باعث وحشت و هراس عموم اهالی شده اینک چاره آنست که اگر امور مملکت چنین تصفیه نشده آنرا بحال خود گذاشته فی الفور بایران مراجعت نمائی و برای نجات شاهنشاه ایران هر اقدامی که صلاح باشد بنمائید بقاصد این نامه سفارش بسیار دادم که دمی راحت ننموده شب و روز طی طریق کنند و هر چه زودتر ترا از این پیشامد ناگوار مطلع سازد [بانو بانوان]

هرمیداس فراموش نموده بود که در آن چادر بجز خودش دیگری هم ایستاده است و همینکه آن نامه را از **بی باک** گرفت درحالتیکه داخل چادر خویش گردید بمطالعه آن مشغول بود و از خواندن نامه رنگش سیاه شده عرق سردی از پیشانی اش سرازیر گردید و با بهت و حیرت چندین مرتبه بمطالعه آن نامه پرداخت **زهیدا** که هنوز در گوشت ایستاده بود از احوال **هرمیداس** بشبه افتاد و یقین نمود که قضیه و فاجعه دور از انتظاری روی داده است پس منتظر شد که شاید بمطلبی پی ببرد و طولی نکشید که **هرمیداس** سر خویش را بلند نموده **زهیدا** را هنوز در مقابل خویش یافت و بخاطر آورد که اگر **زهیدا** نبود او هم چون **شاپور** بایستی گرفتار شاه چین شده در همان خرمن آتش بایستی جان دهد و چون شجاعت و دلاوری **زهیدا** بخاطرش آمد بدون آنکه تأملی نموده باشد نامه بانوی بانوان را بدست او داده گفت ای کاش تو در روم بودی و همان قسمی که مرا از هلاک و سوختن نجات دادی **شاپور** شاهنشاه ایران را هم از قید **والرین** نجات میدادی **زهیدا** آن نامه را گرفته و بدقت بخواند ولی او برخلاف **هرمیداس** در عوض آنکه متوحش بشود بان قضیه اعتنائی ننمود و پس از مطالعه آن نامه روی او نموده گفت اکنون این تضاد گواهی است بر آنچه چند دقیقه قبل من اظهار نمودم

هرمیداس گفت مطلب را واضحتر بیان نما زهیدا گفت نه آنکه پیشنهاد نمودی که بایکدیگر مبارزه کنیم یا تو مرا بکشی و یا آنکه من تو را بکشم اکنون در عوض آنکه پهلوانی و زور آزمائی خود را صرف کشتن یکدیگر نمائیم آیا بهتر این نیست که در خلاصی شاهنشاه ایران بکوشیم و اگر اجازه دهی همین دم بدون آنکه بگذارم لمحۀ بگذرد خود را باردوی رومیان رسانیده شاپور را نجات دهم و اگر چنانچه کشته هم بشوم تو بمراد خویش رسیدنی و اگر باقی ماندم با تو عهد و میثاق میکنم که این اندیشه تو را روزی عملی نموده یعنی همان قسمی که مایل هستی با توای هرمیداس مبارزه نموده یا ترا کشته و یا خود را بکشتن دهم هرمیداس گفت آیا بمن قول و اطمینان میدهی که بجز این اندیشه در خاطرت نباشد زهیدا گفت آری بتو قول میدهم که از آنچه گفتم تخلف ننمایم هرمیداس گفت یاس و تا امیدی من از این اندیشه و تصمیمی که نموده عاجالتاً ساکن شد چه اکنون من نمیتوانم این سپاه را گذاشته بتهائی خود را یا ایران رسانم و هم چنین این سپاه را هم ممکن نیست بجز آرامی و هر روزی چند فرسخ طی طریق نمودن حرکت داد در این صورت رفتن تو و اقدام در نجات شاپور را رضایت میدهم و اگر چنین تصادفی روی نداده بود هیچ مانع دیگری نمیتوانست مرا از تصمیمی که گرفتهام باز دارد اکنون بگو که در این مسافرت چه میخواهی که با تو بفرستم زهیدا گفت هیچ نمیخواهم هرمیداس گفت این ممکن نیست و بهتر آنکه عده از پهلوانان نامی و دلیران سپاه خود را با تو بفرستم زهیدا گفت مگر من میخواهم بجنگ بروم خیر لازم نیست هرمیداس گفت یعنی اسب و ملازمی هم که در راه خدمت را بنماید نمیخواهی زهیدا گفت اسب را میخواهم که وسیله رسیدن من بمقصود است اما ملازم نمیخواهم هرمیداس تعجب نموده و گفت آیا اگر بطور یادگار انگشتری را بتو تقدیم کنم میپذیری رنگ زهیدا ابرو خسته شده و گفت از این لطف شما ممنونم اما این انگشتر را دیگری بمن داده است هرمیداس که داشت رقیب خویش را فراموش میکرد و مرتبه سخنان زهیدا آتراً باخاطرش آورد بی تابی نموده ولی مصلحت خویش را در تأمل دید و پس از لمحۀ گفت اکنون برای حرکت حاضر هستی زهیدا گفت پس از انجام يك خواهش کوچک هرمیداس گفت آنچه بگوئی فوراً انجام مییابد زهیدا گفت نوشته هم میخواهم که در هر موقع شب وقت و بیوقت در موقع صلح و یا جنگ بهر شهر و ایالتی بخواهم ورود کنم دروازه بانان از من ممانعت نکنند هرمیداس فوراً قطعه پوستی را برداشته حکمی نوشته بز هیدا داد

و زهیدا آن را گرفته پس از مطالعه در بغل گذاشت و بعد گفت اجازه هم میخواهم ملازمی که با من هست آزاد باشد که چنانچه برای جستجوی کسی بخواهد در اینجا بماند و یا مراجعت کند مانعی نداشته باشد هرمیداس قطعه پوست دیگری را برداشت گفت اسم آن ملازم چیست زهیدا گفت لیبای هرمیداس دقیقه تأمل نموده بعد گفت آیا این ملازم همان شخصی نیست که بموافقت تو در نجات من کوشید زهیدا گفت آری این همان شخص است هرمیداس بر شجاعت و پایداری لیبای آفرین گفته جواز دیگری نوشته بز هیدا داد آنوقت زهیدا قدمی جلو گذاشته گفت آرزو مندم در موقعی تجدید دیدار شود که شاهنشاه ایران از این مخمصه نجات یافته و سیه دشمن منکوب و مغلوب شده باشد و چون از چادر هرمیداس در آمد بی باک را را در آنجا ایستاده دید که هنوز انتظار حکومت هرمیداس را داشت پس بکمره بجادر خویش ورود نموده مدتی با لیبای صحبت کرد و در آنحال اسمی که مخصوص سواری هرمیداس بود در جلو چادرش حاضر شده بود مشاهده نمود و او مانند کسی که برگردش و تفریح میرود بر آن سوار شده تاخت کنان از چشمها ناپدید شد و با خود میگفت اکنون بی باک را بانتظار و امید خیال بهبوداش گذاشته بجائی میروم که او نباشد و با خود می گفت آیا این شیطان مجسم کیست که در هر کجا مانع سعادت و آسایش من است نه اینکه من او را در آن سپاه جال مخوف مجبوس نمودم آیا بچه وسیله خود را نجات داد و این قسم خار راه من واقع گردید از این به بعد باید بشمشیر خود را بخون این پلید آلوده نموده خود و جهانی را راحت کنم

فصل بیست و یکم

معجزه

هنوز چند ماه نگذشته بود که مانی نتیجه تخیلات خود را در چندین جلد کتاب تدوین نمود مطلعین و آنهاییکه گزارش احوال مانی را نوشته اند فقط معتقد بوده اند که کتابی که مانی در بین بشر گذاشت ارزشنگ بود ولی در این قسمت هم خواسته اند نسبت بوی حصادت و ورزیده همان قسمی که صفحات تاریخ را برخلاف واقع آلوده با غراض جاهلیت خویش نموده اند سایر آثار و کتب مانی را هم نام نبرده و خواسته اند این مرد مهم را در انتظار ملل عالم کوچک جلوه دهند چه کموی

بغیر از ارژنک بتدوین و جمع آوری چهار جلد کتاب دیگر پرداخته است و دیوان اسرار و کتاب دیوها و کتاب دستور و کتاب گنجینه زنده کردن آثار این شخص فوق العاده بوده است و تئیکه کسی بخواند بدقت در عقیده وی غور و تأمل کند ملاحظه مینماید که وی عقیده مرکب از مذاهب بودا و موسی و عیسی و زرتشت داشته و از میان این چهار آئین مختلف مذهب نوین خود را وضع نموده است و چنانکه میدانیم وی معتقد بوده است که باید هم حکومت و هم مذهب تمام ملل را در آن واحد تغییر دهد و بهمین لحاظ خواسته است که مذاهب مختلف آن عصر را با هم توأم نموده قسمی نماید که تمام ملل آن را بتوانند قبول نمایند و عقاید مختلف آنها مذهب نوین او نزدیک باشد.

الحاصل چون مانی از تحریر فصول و رسم نقوش کتاب ارژنک و سایر کتب خویش فراغت یافت و مقصد خود را انجام داد مصمم گردید که برای نجات خویش وسیله برانگیزد و از این روی در گوشه از آن محبس شروع نمود که تصویر خویش را نقاشی کند و تعجب در این بود که چند تصویر بر روی هم کشید در هر دفعه قسمی او را میکشید و چون قسمت آخری آن تصویر را با تمام رسانید زندان بان خویش را فریاد زده و او را بطلبید پس از اندکی شخص قوی الحجه که ابروانش از کمی دیده نمیشد و سیبلهائی بس دراز و باریک داشت در حالتیکه شمشیری در کمر داشت وارد محبس گردید مانی لوله پوستی را که قبلاً بفقور چین نوشته بود باو داد و گفت این نامه است که باید بدست شاه برسد در این نامه مانی بر حسب قراری که با شاه داده بود فقور چین را برای نشان دادن معجزه دیگر از خود دعوت نموده و در آن ذکر نموده بود که در فردای آن روز اگر چندین فوج هم از دلاوران و پهلوانان را برای حفظ و حراست او در اطراف آن برج بگمارند او از محبس بیرون خواهد آمد ولی برای اتمام حجت و اینکه شاه را بآئین نوین و تجدد در زندگانی دعوت کند حاضر است که دفعه دیگری هم معجزه از خود ارائه دهد.

چون آن نامه را بفرستاد بفکر و اندیشه بس طولانی فرو رفت و بخاطر آورد که در این مدت مدید چگونه در آن گوشه از همه جا بیخبر مانده و سعی و کوششی که در بدست آوردن کلید گنجینه معبد ژهوا داشت بهدر رفته و آیا این کلید در دست چه کس افتاده باشد استهزای هر میداس را و وعده که بشاپور داده بود چون بخاطر آورد چون شیری خشمگین بفرید و بعد بخاطر آورد که غلام باو فایش را در

جنگ شاهزاده بی باک گذاشت و آياچه صدماتی که باو روی نداده و هم چنین معشوقش زهیدا را ندیده و اطلاعی از او ندارد پس اشک از چشمانش سرازیر شد و همچون مرغی که بال و پر در آورد و بخواند طیران کند در صدد افتاد که از آن محبس تنگ و تاریک طیران کند.

مانی در این تخیلات اندر بود که غفلة صدای یائی استماع شد مانی بدانست که باید شاه بانجا آید پس برخاسته کوزه آبی را که برای رفع عطش او در آن اطاق گذاشته بودند در کاسه سرنگون نموده از آن آب مقداری بتصویری که بر آن دیوار کشیده بود پاشید و سپس پشت خود را بر دیوار آن محبس تکیه داد و منتظر ورود شاه شد پس از لمحظه مشاهده نمود که زندان بان سراسیمه بمحبس او وارد شده گفت اکنون شاه شخصاً بانجا میاید مانی تبسمی نمود و پرسید آیا شاه تنها میاید (و مقصودش این بود که بداند آیا فیروز هم با شاه آمده است) زندان بان با سر اشاره نموده که آری تنها است در اینوقت شاه وارد گشت و منتظر بود سختی و زحمت زندان مانی را از استقامت و استبداد رائی که در بی اعتنائی در احترامات او خرج میداد تغییر داده باشد اما برخلاف آنقسم نبود چه چون چشم مانی بشاه افتاد گفت شاه اکنون باین زندان بان امر دهید مرا در اطاق دیگری محبوس کند و بعد چون باین محبس بیایید مرا در اینجا خواهید دید شاه زندان بان اشاره نمود و خود و زندان بان مانی را در اطاق دیگری محبوس نموده زندان بان را بر در آن اطاق بمراقبت از مانی قرارداد و خود بمحبس مانی آمد چون بانتهای آن اطاق نگرست مانی را مشاهده نمود که باو تبسم مینماید قدمی جلو گذاشت که بدقت از آنچه مشاهده مینماید یقین حاصل کند ولی آنچه او نزدیک میرفت آن شبیه محو میشد تا جائیکه بهیچوجه اثری از آن باقی نماند شاه متحیر بود و با خود میگفت این شخص فوق العاده آياچه قدرتی در اینجا بکار برده و بابت و خیریت زیاد از آن محبس درآمده از زندان بان پرسید آیا این محبوس از این محل قدمی بخارج گذاشت زندان بان گفت خیر پس امر داد که در را بگشاید و مانی را مشاهده نمود که با بی اعتنائی در گوشه نشسته است و چون شامرا بدید گفت گمان میکنم آنچه مشاهده نمودید کافی نبوده است اکنون باز مراجعت کنید بهمان محبس شاه مجدداً بمحبس مانی مراجعت نمود و تعجب نمود که در همان نقطه اولی مانی در حالتیکه دو دست خود را باسمان بلند نموده بود مشاهده میگشت در این دفعه شبهه برای او باقی نماند

که مانی کسی است که با سایر مردم فرق دارد و در این وجود ذیقینت و داعی است که در کمتر کسی بوده و هست و چون در این دفعه شاه بمانی وارد گشت مانی در مقابلش بایستاد و گفت هان چه دیدید آیا معتقد شدید آنکسی که در همه جا میتواند باشد از میان این لائۀ تنک و تاریکی هم که در آن حبسش نموده اند میتواند خود را نجات دهد شاه گفت آری تو قادر بر همه کار هستی چه کمتر ساحری همچون تو دیده شده است مانی گفت نهی این اعمال من چنانکه سابقاً هم گفته ام نه سحر است و نه جادو بلکه اینها معجزه علم و فضیلت است و اکنون بر تو بیان میکنم که سبب ظاهر شدن من بر شاه در آن محبس چه بود و چنین گفت من روغنی تعبیه نموده ام که با آن روغن هر نقش و تصویری را که انسان بکشد تا مادامیکه بان آب نرسد باقی است و ممکن است با این رنگ و این روغن چندین تصویر را بر روی هم نقاشی کنیم و چون بان تصویر آب برسند طبقات نقاشی که بر روی یکدیگر کشیده ایم یکی یکی جزو هوا شده محو میشود

من سه دفعه تصویر خود را در این دیوار محبس با همان روغنی که خودم تعبیه نموده ام در سه طبقه بنوعیکه هر کدام را بوضعی مخصوص با حرکتی که در آن تغییر و تبدیل ملاحظه میشد کشیده بسودم و چون زندان بان آمد مقداری آب بروی تصویر اولی پاشیدم و بعد میدانستم که بتدریج آن طبقات نقاشی جزو هوا خواهد شد این بود اساس این معجزه و الا اگر کسی بگوید ممکن است یکی از بنی نوع بشر کاری بکند که خودش نداند چه میکند و فقط قوه آسمانی او را آلت بی اراده آن کار قرار داده است و نام این کار را معجزه بگذارد دروغ گفته است و همه آنها که کار هائی خارق العاده داشته اند و اعمالی بروز داده اند که بنظر دیگران غریب آمده آن کارشان کاری نبوده که دیگری نتواند انجام دهد منتحبی علم در کار است و غیر از این گونه معجزات اگر شخصی بعنوانین دیگر باسم جادو و سحر کار هائی کند تمام آنها از حقیقت دور است و من این قبیل امور را محترم میدارم فقط بقصد ترویج صنایع و جست و خیز هائیکه نوع بشر باید بتجدد و سعادت ابدی بر دارد و الا در مذاهب و عقیده نوین من توسل باین گونه مطالب برای غریب و گول زدن خلائق گناه کبیره است

اما از آنجائیکه نوع بشر پیوسته طالب مجهول مطلق است و همیشه در عقب اوام و تخیلات بیهوده و وعده و نوید های بی اساس است من یقین دارم که این

مطالب ساده و بی آرایش من کمتر اثر خود را می بخشد شاه چون بر اصل قضیه مطلع گردید از عقیده که دقیقه قبل نسبت بمانی حاصل نموده بود منصرف شده گفت تو بمن نوشته بودی که اگر صدها از دلاوران و جنگجویان را بمراقبت تو بگذارم تو تا فردا از این محبس بخارج خواهی رفت و اکنون برای آنکه يك بار دیگر هم قدرت علم و فضیلت خویش را نشان دهی من الساعه امر مینمایم عده از سپاهیان در اطراف این محبس از تو مراقبت کنند تا ایشکه بدائم قدرت تو تا چه حد و اندازه است و سپس بخارج شتافته امر داد دوست نفر از سپاهیان در اطراف آن عمارت و برج مشغول کشیک باشند و اگر مانی قدمی از آن محبس بخارج گذارد او را قطعه قطعه نموده زنده اش نگذارند این حکم سخت مانی را با عجله و شتابی که داشت مبهوت نمود و از ایشکه نتوانست بحقیقت و راستی شاه را از جهل و جهالت باز دارد سخت متأسف بود البتة حاصل هائی را در همان برج مخصوص جای دادند و در اطرافش سپاهیان با کمال دقت مراقبت مینمودند ولی او کسی نبود که از آنچه بان مضمم شده است منصرف شود پس بدرو دیوار آن محبس شروع نمود که بدقت تماشا کند و وسیله برای نجات خویش بدست آورد بناگاه نظرش را دریچه که برای روشنائی آن محبس گذاشته بودند جلب نمود و بیست و خیز آن را بگشود اما ملاحظه نمود که در عقب آن در با آهن هائی بس گفت آن دریچه را عیبکه نموده اند و در فکر بود که اگر آن شبکه ها را در هم شکند و خود را از برج پرتاب کند چه خواهد شد اما بخاطر آورد که در پائین برج عده از سپاهیان مواظب او هستند و بر فرض خود را پرتاب کند از چنگ آنها چگونه میتواند نجات یابد و چون این خیالات را نمود از فرار از طرف آن دریچه منصرف گردید و باین فکر افتاد که چون زندان بان بیاید او را گرفته در آن محبس محبوسش کند و بعد خویش را بان عده سپاهی زده پس از جنگی سخت خود را از میان آنها خارج کند اما بخاطر آورد که او تنهاست و بر فرض هم که چنین بنماید دنباله این امر مشکل می شود چه از اطراف کمک زیادی سپاهیان رسیده بالاخره او باید در مقابل چندین صد هزار جنگی مقاومت کند بناگاه از میان آن دریچه سنگریزه که در اطرافش قطعه پوستی بسته بودند بمیان آن محبس افتاد هائی آن سنگ را بر داشته با حیرت تمام آن پوست را از آن سنگ باز نمود و برویش چنین نوشته بود «چندین روز است که برای آزادی تو در کوشش و وسیله برای ورود باین

برج پیدا نمیکند و امروز تعجب میکنم که چه باعث شده است که این دریچه گشوده شده است اگر مایل هستید که خود را از این برج نجات دهید وسیله بر انگیزید که من در نزد شما باشم « **لیبای** » مانی از این تصادف عجیب و غریب بحیرت فرو رفته بود و با خود می گفت آیا **لیبای** چه شده که باینجا آمده است و آیا از کجا دانسته است که مرا در اینجا محبوس نموده اند در هر حال خوب موقعی رسید اکنون اول باید کوشش کنم که از این محل تنگ و تاریک خود را خلاص نموده بعد بتحقیق احوال زهیدا و او پردازم پس بروی قطعه پوستی نوشت « معلوم می شود در این قسمت از برج سپاهیان نیستند که نتوانسته بامن مکاتبه نمائی و اکنون اگر اینطور است بنویس که ارتفاع برج چقدر است چه اگر زیاد مرتفع نباشد در همین شب خود را از اینجا پائین میرسانم » سپس آن پوست را بهمان قطعه سنگ بسته از همان دریچه پائین پرتاب نموده و در انتظار جواب بود و چون زندان بان برای او آب و نان آورد آنها را گرفته در گوشه گذاشت چه بیشتر میل و سعی او در نجات از آن محبس بود بناگاه قطعه سنگی دیگر مجدداً در وسط آن محبس افتاد **لیبای** نوشته بود ارتفاع این برج بالغ به پنجاه درع است در پائین برج این قسمتی که من هستم رود خانه عظیمی میگردد و اکنون من زورقی تهیه نموده ام که بوسیله آن ترا نجات دهم

مانی موقع را از دست نداد و فکر کرد که تا پاسی از شب باید مشغول شکستن شبکه ها باشد و این خود مدتی وقت میخواهد بهتر آنکه شروع بکار نماید پس بیک حرکت و جست و خیز خود را بان شبکه رسانیده يك دست خود را بميله از شبکه وصل نمود و با دست دیگر شروع کرد بکشیدن ميله دیگر آن شبکه و آن ميله ضخیم قدری جلو آمد اما دیگر تغییری در آن حاصل نشد سپس **مانی** دو دست خود را بهمان ميله انداخته دو پای خویش را نیز سخت بدیوار چسباند و شروع بزور آزمائی نمود عرق از سرو روی او می چکید با زوان او از فشاری که بانها میرسد صدا میکرد و ميله آهنی نیز خیلی بکندی پیش می آمد و بالاخره توانست یکی از ميله های آن شبکه را در آرد و در حالتیکه آن ميله را در دست داشت بزور آمد و آن را حرکت داده و با خود میگفت آری این ميله باندازه وزن این زندان بان میباشد و اکنون با این ميله هم ممکن است با این آقا یائیکه مامور مراقبت من هستند جنگید

فصل بیست و دوم

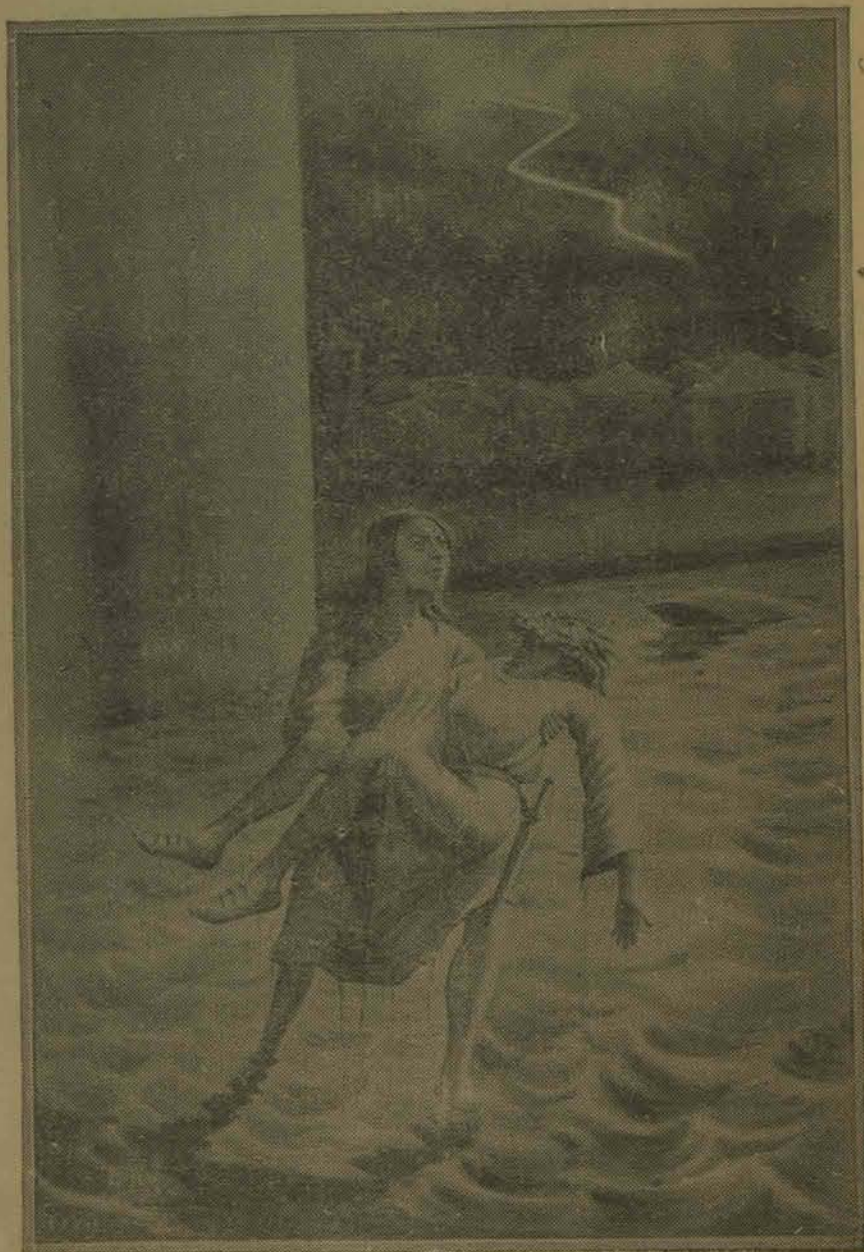
نجات

از قضایای روزگار در آن شبی که **مانی** در تهیه فرار بود طوفانی سخت موحش شروع شد و آب رود خانه هم که **لیبای** با زورق خویش در آن انتظار **مانی** را میکشید زیاد شده بنوعیکه گاهی آن زورق را امواج رودخانه بلند نموده بهر طرفی پرتاب میکرد درختان کهن در این شب از جای کنده شده و بهر طرفی پرتاب میگردد ساکنین خانه بالغ از صدای رعد و برق متوحش شده باصنام و بت های خویش متوسل شده و از آنها رفع آن بلا را همی خواستند **مانی** با فراغت خاطر مشغول خوردن غذا شد و چون از صرف شام فراغت یافت گاهی بجلو در محبس که از خارج مقفل بود بر داشت و گوش فرا داد صدای طوفان و رعد و برق قدری بود که صدائی مسموع نمیشد پس بجلو آن دریچه آمد و همان ميله آهنی را اهرم نموده در این دفعه باسانی سایر میلیهای کلفت آن دریچه را یکی یکی در آورد و بیک جست و خیز خود را براه رو آن دریچه کشانید و با دقتی تمام بخارج نظر افکند آسمان را تیره و تاریک در آن تاریکی چیزی دیده نمیشد فقط گاه گاهی که برقی می جهید و بعد نمره رعدی استماع میشد از پرتو آن برق آن شهر وسیع را مشاهده میکرد که گرفتار طوفان شده و قیامتی بر پا میباشد و نیز چون پائین آن برج نظر افکند زورقی بنظرش آمد که **لیبای** در آن نشسته و با امواج رود خانه در کشمکش است سپس با دقت تمام ارتفاع آن برج را بنظر آورد و آن کار را بسی مشکل یافت و نزدیک بود که از آنخیال منصرف شود اما بخاطر آورد که او گفته است تا فردا از آن محبس بخارج میرود و گفتار او نباید تغییری حاصل کند پس با خود گفت یا از اینجا خود را پائین یرت نموده از این محبس نجات می یابم و یا هلاک می شوم و اگر هلاک شدم **لیبای** نعلش مرا در همین زورقی که در این پائین گذاشته و انتظار مرا می کشد نهاده بجائی میرود که تنها باشد پس بر سر نعلش من بسیار گریسته بعد باداد خدا پرستان مرادر گوشه دفن میکنند و بر سر آن قبر مینویسند «مانی پسر اوتاک» و چون از این کار فراغت باید بشرد زهیدا شتافته او را از احوال و سرانجام کار من مطلع نموده او و پدرم

گرمیان چاك زده بر احوال من متأسف خواهند بود در ضمن آنكه باين خیالات موحد
مشغول بود غفلت برقی جهید و نظر مانی بیائین آن برج افتاد و زورق لیبای را
مشاهده نمود كه در مقابل امواج پر تلاطم آن رود خانه تاب مقاومت نیاورده
و وارونه شده است و لیبای را نیز مشاهده نمود كه در آغوش امواج بهر طرفی
پرتاب میشود دیگر فكري برایش باقی نماند نظری باسمن نموده گفت ای مظهر
روشنائی ! مانی باید برای راهنمایی بشر بدالت و پرهیزگاری مدتی دیگر در این
عالم باقی باشد و اکنون خود را بتو واگذار نموده از تو امید نجات دارد

ای آفریننده جهان من بزندگانی خود چندان علاقمند نیستم اما بزندگانی این
كسیكه خود را برای نجات من اینقسم بمعرض فنا و نیستی افكندۀ علاقمندم و اکنون
نه برای نجات خویش بلكه برای نجات این شخصی كه این گونه در این گرداب
طوفان و امواج نزدیک است هلاك شود خود را از اینجا بیائین میافكنم پس دودست
خود را بجلو آن درجه گذاشته بكدفۀ دستهای خود را باز نمود در این حال برق
دیگری بجهد مانی در میان زمین و آسمان بود و چنانچه کسی میتواند در آن
موقع او را ببیند موی بر تنش راست میاستاد اما مانی بهمهارت مخصوصی قسمی كه
تمام بدنش از بالا تا بیائین آن برج متصل بان برج بود بزرآمد و طولی كشید كه
خود را در میان امواج رودخانه مشاهده كرد پس در همان حال دست و پای خویش
را امتحان نموده یقین نمود كه صدمۀ ندیده آنوقت بصدای خود قوت داده فریاد
زد لیبای ! و دمی گوش داده بجز صدای امواج آب صدائی نشنید و یقین حاصل
نمود كه آب زورق را بجلو برده و لیبای هم با زورق رفته است پس شروع نمود
بشنا نمودن و سیاهی مختصری در جلو نظرش آمد فریاد زد لیبای هر كجا هستی
خود را نگهداری نما اکنون من بامدادت میرسم اما مشاهده نمود كه آن سیاهی دمی
بعیق رودخانه فرو رفته پس از لمحه از محل دیگری ظاهر میشود و یقین حاصل
نمود كه ضعف و هراس علت سستی قوای لیبای شده و او دیگر نمیتواند خود را
حفظ كند و از اینجهت آب او را بهر طرف میکشاند پس خود را بجلو او انداخت و
با كمال دقت منتظر در آمدن لیبای گشت بناگاه در مقابل خویش لیبای را مشاهده
نمود كه سر از آب در آورده و فریادی از دل كشید كه آه ! هلاك شدم ! مانی
بفوریت او را گرفته گفت نی نی مانی نمیگذارد تو هلاك شوی و خود را بكلی بمن
تسلیم نما لیبای دیگر قوه و قدرت و توانائی نداشت و همچون مرده در آغوش مانی

در میان آن امواج بطرف ساحل پیش میامد عرض آن رودخانه چندان نبود و علت تاخیر جلو آمدن مانی تاریکی بود و فقط چراغ هدایت آنان همان برقه‌های پی‌درپی بود که در هوا میدرخشید مانی در میان آنها راست ایستاده و ساحل را در نظر می‌آورد و بعد بهمان طرف نزدیک میشد بالاخره ساحل نمودار شد و مانی لیبای را بروی زمین گذارد و در کنار او بنشست و شروع نمود که او را امتحان کند ولی قلبش بطور نظم و ترتیب میزد و بتدریج احوال او بهتر میشد طولی نکشید که برخاسته بنشست و چون مانی را در کنار خویش مشاهده کرد شروع بگریستن نموده او را در آغوش گرفت و همی گفت ای مانی من چندان از مرگ نگرانی نداشتم چه مرگ قسمت و نصیب عموم است اما همیترسیدم که پیغام زهییدا را نتوانم بقو برسانم و دفعه دیگری ترا نتوانم ببینم و چون این مطلب بخاطرم می‌آمد از مردن بیزار میشدم و سخت آنرا گران میدیدم مانی چون نام زهییدا را شنید تکانی سخت خورده گفت چطور مگر او کجاست و چه پیغامی داده است آنوقت لیبای شروع نمود که گذارش احوال خود و زهییدا را از موقعیکه دوجار شاهزاده بی‌بالک شده بود تا نجات خویش از سیاه چال و آمدن بچین بجهت مانی بیان کند و هرچه او بیشتر از قدرت و توانائی زهییدا نقل مینمود قدر و منزلت زهییدا در نزد مانی افزون میگشت و همینکه مانی مطلع گردید که زهییدا هم باردوی هرمیداس بچین آمده است دیگر تاب و مقاومت نیاورده فریاد زد آیا اکنون اودرچین است اگر زهییدا در اینجا است باهم بنزد او برویم لیبای گفت خیر اودر چین نیست چه پس از آنکه اوشبانه از اردوی هرمیداس سراغ تو باین شهر آمد و هرمیداس را گرفتار چینی‌ها دید قسمی که او را میخواستند بسوزانند از تعقیب خیال خویش منصرف شده و میخواست برای نجات هرمیداس کوشش بنماید و متحیر بود که چه اقدامی بنماید در اینوقت من که از او مراقبت مینمودم خود را باو شناسانیدم و برای و اتفاق او به آن گروه حمله بردیم و بالاخره هرمیداس را نجات دادیم و چون از این شهر بخارج شتافتیم هرمیداس اصرار و ابرام برای شناسائی اونمود و او خواهش کرد که هرمیداس از این تحقیق صرف نظر کند چه همی اندیشید که شاید هرمیداس بداند او زنی است و در لباس مردان است و بالاخره او هم از این اصرار صرف نظر کرد ولی در همان روز شاهزاده بی‌بالک که حامل نامه از طرف بانوی بانوان بود باردوی ما وارد شده ما را بشناخت و از دیدار زهییدا همچون مجسمه بی‌روح بود هرمیداس که منتظر رسیدن قاصد بود



از توقف بی‌بالت در جلو جادر زهیدا متعجب شده خود را بنزد او رسانید و علت توقف او را جود شد بی‌بالت بادعای آنکه زهیدا زن رسمی او است شکایت کرد هر میداس که منتظر چنین تحقیق و تفتیشی بود موقع را مفتنم شمرده شروع به تحقیقات نموده و زهیدا را بخواست و با او بسی صحبت داشته و بالاخره زهیدا بنزد من آمده و گفت شاپور را والرین اسیر نموده و من متعهد شدم که او را نجات دهم و اکنون میروم بایران و تو باید مانی را در هر کجا باشد یافته از احوال من او را مطلع ساخته بگوئی من زندگانی تو و خود را باین امر بزرگ یعنی نجات دادن شاپور خریدم و البته میدانی که اقدام در این امر مهم کار آسانی نیست و من از مشقات روزگار سیر شدم و اکنون تو اگر مرا دوست داری بایران مراجعت نموده و در آخرین ساعات زندگانی من دیدار آخرین را با یگدیگر بنمائیم و الا در همین مسافت دور باتو ای مانی وداع میکنم

فصل بیست و سوم

چگونه خرسهای تنبل را میرقصانند

چنانکه سابقاً گفته شد سپاه والرین همچون سیلی که هیچ چیز ابقا ننماید بتسخیر ممالك و ایالات ایران پرداخته از نهب و غارت فروگذار نمینمودند و بالاخره چون بنزدیک شهر جندی شاپور رسیدند از حصن و قلاع محکم جندی شاپور اطلاع حاصل نموده و لشکریان ایران نظر بانکه عده آنها کم بود ناگزیر شدند که بقلاع محکم آن شهر متحصن شده و فقط از سپاه والرین دفاع نمایند.

این شهر هم از آبادانی های شاپور بود و از آنجائیکه بقازگی آباد شده بود بخوبی ممکن بود متحصنین مدت مدیدی بتوانند سپاه والرین را از جلو رفتن مانع شوند.

والرین که بعجله و شتاب جلو میآمد چون بوضع استحکامات جندی شاپور مطلع گردید ناگزیر شد که آن قلعه محکم را محاصره نموده و اگر هم طول این محاصره بچندین ماه بیتجامد آن کار را بانجام رساند بنا براین امر داد که در اطراف آن شهر خیمه و خرگاه بسیاری زده و وصول خوراک را باهل شهر مانع شوند چه مشارالیه

چگونه خرسهای تنبل را میرقصانند

اندیشیده بود که بفشار و قحط و غلا ساکنین آن شهر را به تسلیم راضی کند و نخست خواست بلکه بطور ملایمت و نرمی مقصد خود را پیش برد و از اینجهت چند نفر از اشخاص مجرب و کار آزموده تعیین نموده که داخل در شهر شده اهالی را بتسلیم شدن ترغیب و تحریص نمایند اما اهالی اظهار نمودند که بیک شرط شهر را تسلیم مینمائیم که شاپور را والرین از قید آزاد نموده و اجازه دهد که باین شهر ورود نماید و بعد از رفتن شاپور بمداین ممانعتی ننموده بگذارند که بسرکشی سپاهیانش بپردازد و بی فرستادگان والرین اظهار داشتند که این مطلب از محالات است و خواستند که بوسیله مال هنگفت و وعده و نویدهای بسیار سران و سرکردگان و بزرگان ایرانی را فریب دهند اما ایرانیها بمقصد آنها پی برده تمام مطالب آنها را در تسلیم شهر رد نموده و گفتند ما حاضریم از قحطی و مجاعه تمام سخت ترین وضعی جان دهم و شهر را تسلیم ننمائیم و چون فرستادگان والرین مراجعت نموده و اظهارات اهالی شهر را بیان نمودند والرین قسم خورد که اهالی آن شهر را قتل عام نماید و از این رو باکمال سختی و شدت مصمم گشت در محاصره جندی شاپور مداومت نماید مدتی از طول محاصره جندی شاپور بگذشت و ساکنین با وفای شهر مزبور با قحطی و غلائی که در آن شهر روی داده بود خودداری نموده و باکمال استقامت و پایداری بطول محاصره و کثرت سپاه والرین اعتنائی نمینمودند و بتدریج سرکردگان و سپاهیان والرین هم بتنگ آمدند قسمی که از گونه و کنار آن سپاه عده از سپاهیان ناراضی شروع بشکایت نمودند والرین که منتظر وسیله برای ترضیه خاطر آنان بود یکی از اعیاد مذهبی خود را برای عیش و کامرانی سپاهیان خویش تعیین نموده و امر داد قبلاً بتهیه و تدارک لوازم آن جشن با مضارح زیادی بپردازند و از این رو از اطراف شتران بسیاری را از خمره های شراب بار نموده باردوی والرین حمل کردند و هر آنچه در آن اطراف نوازنده و مطربان معروف شناخته میشد اعم از رومی و ایرانی تمام را در آن روز برای نوازندگی دعوت نموده و در حقیقت در آن صحرائی که پراز لاله و ریحان بود والرین میخواست داد عیش و عشرت را سپاهیان بدهند و چنانکه گفتیم مشارالیه و مقصود را در نظر گرفته بود مقصود اولی رفع خستگی و افسردگی سپاهیان بود و مقصود دومی آن بود که با اهالی جندی شاپور بفهماند که شما در قحطی و سختی بسر برده و بخوردن گوشت اطفال و چهارپایان خویش گذران میکنید و سپاه من در این صحرای آزاد در عیش و عشرت اند



نسیم بهاری میوزید درختان تازه قبای زمردین میبوشیدند و از نو در سال جدید در مرحله دیگری از مراحل نشو و نماي خود قدم مینهادند بلبلها فریاد و فغان آمده از عشق گلها فریادها میزدند آب چشمه ها و انهار افزون شده در هر گوشه و کناری از خارج شهر **جندی شاپور** صدای آب و آشارها باوژش نسیمهای معتدل آرام بهاری توأم شده در ظاهر برای تفریح و عیش و عشرت سپاهیان رومی نعمتی آسمانی بود ولی در باطن توگونی بر احوال ساکنین **جندی شاپور** متأسف و گریان بودند آری کسی را که پیشامد حوادث روزگار خسته و ناتوانش ساخته هر منظره دلکشا یاهر آهنگ روح بخشی را چنین فرض مینماید که با او گریان است و آنکه دولت و نعمت باو روی آورده فرض میکند که تمام عالم بموافقت او میخندد و این هر دو از روزگار و آسمان شاکی با شاکرند و حال آنکه « چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است » و این اعراق نیست اگر ما بگوئیم که سپاه **والرین** در میان گلها و ریاحین و چمنهای سبز و خرم غلتیده از باده ناب سرمست غرور و خودپرستی بودند و بدون آنکه از احوال ساکنین **جندی شاپور** مطلع باشند که از نداشتن آب و نان و خوراک فریادشان هر سنگدلی را متأثر میدارد چنانکه گفتیم در این روز دسته های مطربانی که دعوت شده بودند باین اردو وارد شده و هر دسته را کارپردازان **والرین** در میان سپاهیان قسمت نموده و با چندین خمره شراب و مقداری آذوقه آنها را آزاد مینمودند که در آن روز در هر گوشه از آن صحرا بخوانند داد عیش و عشرت را داده جبران خستگی هارا بنمایند در موقعیکه دسته های مختلف مطربها وارد سپاه رومیان میشدند يك دسته مطرب و نوازنده عجیب و غریبی که اسباب طرب آنها دایره و زنگ و کمانچه بود بانجا ورود نمودند و این دسته بقدری مضحك و مسخره بودند که هر کس یکدفعه آنها را میدید از خود بیخود شده خنده اش میگرفت چه ده نفر آنها مردهائی بودند که تماماً ریشه های بلندی گذارده و موهای ژولیده داشتند و هر کدام دراز گوشی را سوار شده بقسمی که پاهای بلند آنها کاهی بر زمین کشیده میشد در میان این عدم بجز دختری در لباس بادیه نشینی دیگر از طایفه نسوان کسی نبود و جاهت و دلربائی این دختر بحدی بود که چون کارپردازان شاپور ویرا بدیدند همه متفقاً فریاد آفرین آفرین بلند کردند بپر مرد قطوری که بسی مضحك مینمود رئیس این دسته بود و چون بنزدیک سپاهیان رسید بهمراهان خویش امر داد پیاده شوند و چند نفر از کارپردازان **والرین** آنها را امر دادند که داخل اردو

شوند آن پیر فریاد زد که ما برای حضور در این جشن چندین هفته است از خانه و زندگانی خود دست کشیده و تا اینجا بسی رنج و صدمه دیده ایم و اکنون هم میخواهیم که مزد و اجر ما را قبلاً تعیین کنید یکی از کارپردازان کیسه پراز دینار در جلوان پیر انداخته و گفت اکنون بگو این دختری که با تو است رقصیده و خودتان هر سازی که دارید بنوازید تا شمارا در هر دسته که لیاقت آن دسته را داشته باشید راهنمایی کنیم پیر از خورچین خویش دایره را که در اطرافش زنك هائی آویخته بودند درآورده و اشاره سایرین نموده آنها هم آلات طرب و موسیقی خود را حاضر نمودند و پیر خودش با شکم پیش آمده و سینه گرفته و ریش بلند و کلاهی که بارتفاع يك ذرع در سر داشت در میان آن دسته شروع برقصیدن و نواختن دایره نمود و سایرین نیز با او موافقت کردند کارپردازان که منتظر رقصیدن و کشیدن کمانچه آن دختر بادیه نشین بودند اظهار داشتند که آن دختر هم رقصیده و هم کمانچه بکشد پیر گفت این دختر از دسته مانیت و داستانی تأثیر آمیز دارد چندین سال قبل پدرش را که کدخدای مزرعه بوده است **شاپور** بنا حق گشته و چون شنیده است که **شاپور** اسیر قهر و عدالت و **الیرین** گشته بموافقت دسته ما باینجا آمده است که در جلو **شاپور** از گرفتاری او اظهار سرور و خوشحالی کند آن دختر که در گوشه ایستاده بود با لهجه عجیب و غریب بادیه نشینان شروع بخندیدن نموده و کمانچه را گرفته و با اهنگی که کمتر کسی شنیده بود شروع بکشیدن کمانچه نمود و با مهارت مخصوصی حاضران را بترقص و فریاد و فغان در آورد چه که آهنگ آواز و کمانچه او با هم توأم شده و چنان داد مهارت و زبردستی را در کمانچه زدن و خوندن بداد که بعضی از حاضران چون مجسمه های بی روح مبهوت مانده و بعضی بروی زمین افتاده و قدرت سخن گفتنشان سلب شده و پیوسته بادست اشاره مینمودند که دست از کمانچه برداشته و دفعه دیگری نیز آنها را از صدای خویش محسوس نماید بتدریج اطراف این دسته را جمعیت کثیری احاطه نموده و بازار سایر مطربان از روقی که دادند افتاد **والرین** که به اسب خویش نشسته و بهر گوشه و کناری از آن صحرا گردش مینمود غفله گذرش بطرف این دسته افتاد و چون دختر بادیه نشین را بدید و آواز و اهنگ صدای جان فزای کمانچه اش را بشنید مبهوت ماند و امر داد که آن دسته نوازنده را بجادر مخصوصش ببرند اطرافیان و کارپردازان از این عطف توجه شاهانه بان دسته بسی غبطه خورده و آن دختر را از این سعادت تبریک ها گفتند و بالاخره بر راهنمایی ملازمان مخصوص **الیرین** دسته بادیه نشین بجانب جادر مخصوص شاه روان گشتند

این دختر باده نشین زهیدا بود که از چین بعجله و شتاب خود را بدیر
 منسا بنزد باباشمعون رسانیده و بوسیله زاهدان آن دیر و کمک باباشمعون شروع
 نمودند که از وضعیت سیاه رومیان و والیرین تحقیقاتی بعمل آورند و چون بگرفت
 جشن و عید رومیان اطلاع حاصل نمودند زهیدا نقشه برای نجات شاپور طرح نمود
 و باباشمعون پیشنهاد نمود نقشه زهیدا این بود که او و باباشمعون و سایر زاهدان
 در لباس مطربان در آمده با اتفاق باردوی رومیان رفته و در آنجا بهر وسیله که ممکن
 باشد در نجات شاهنشاه ایران اقدام نمایند اما باباشمعون از اقدام در این کار استنکاف
 نموده و گفت شایسته پیری زاهد همچون من و سایر مرتاضین این دیر مطربی نیست
 و انگهی اگر من چنین کاری راضی عدم سایرین راضی نخواهند شد زهیدا از
 استنکاف باباشمعون سخت بر آشفته گفت من تصور نمیکنم که در مقام چنین اقدام
 مهمی کسی بتواند حشمتی نموده این اقدام را حمل به امور غیر شایسته جلوه دهد این
 امر کار کوچکی نیست ما میخواهیم شاهنشاه ایران را از حبس و شکنجه نجات دهیم
 ما میخواهیم حیات و استقلال ایران را که اکنون رو بفرنا و اضمحلال میرود حفظ نموده
 آب های رفته را بجوی بگردانیم و بر عکس نام مادر تاریخ با احترام ضبط خواهد شد
 و سالهای سال بخیر و نیکی ایرانیان از ما یاد میکنند و انگهی اگر جنبه مذهبی
 را هم ما در نظر آریم باید بدون تردید باور داشته باشیم که اگر رومیان موفق بفتح
 ایران بشوند دیگر از آتشکده ها و معابد و مذهب زردشت اثری باقی نخواهد ماند
 باباشمعون گفت در اینصورت من سایر مرتاضین را باینجا دعوت نموده و با آنها در
 این خصوص صحبت میکنم و اگر راضی باشند در این کار با تو موافقت خواهیم کرد
 پس فریاد زد و زاهدی را بطلبید و امر داد تمام زاهدان را اخطار کند که در اطاق
 او جمع شوند طولی نکشید که زاهدان با هیاهو و غریب وارد آن اطاق شده
 و هر کدام در گوشه نشسته و گمان مینمودند که شاید از طرف موبدان موبد ادعیه
 مخصوصی بنزد پیر فرستاده شده و او اکنون میخواهد آن را در بین آنها متداول سازد
 اما پیر بدون مقدمه نقشه را که زهیدا طرح نموده بود بیان نمود و گفت وظیفه مذهبی
 و عقیده خدا پرستی بما چنین حکم مینماید که در خلاصی شاهنشاه ایران دامن همت
 بکمر زده و آنچه این دختر دستور میدهد رفتار کنیم آنگاه اندیشه زهیدا را برای
 آنان شرح داد سخنان پیر باعث شد که پوزهای آن زاهدان بزیر افتاده و بوضع
 عجیب و غریبی بیکدیگر نظر نموده و هر کدام دستی بریش میکشیدند پیر خواست

آخرین حربه خود را نیز بکار برد و گفت ای برادران دینی ! اگر نجات ورستگاری
 خود را در آخرت میخواهید باید بدون تردید این حکم مرا بپذیرید و اکنون من اگر
 بتهائی هم باشد برای انجام این امر مصمم هستم زاهدان چون رئیس خود را مصمم
 دیدند تن با و امر او در دادند که مطرب شده و در لباس باده نشینان در آیند و در ضمن اظهار
 نمودند که ما از مطربی و نوآزندگی اطلاعی نداریم پیر هم که در حقیقت همچنان که
 از سایر علوم بی بهره بود از اینکه بدون مطالعه تسلیم عقیده زهیدا شده است مانند
 خری که در گل بماند از جوش و خروش افتاده ساکت ماند زهیدا که باطناً قلبش
 از این حصول توفیق می طپید تبسمی نمود گفت این امر چندان مهم نیست و من بخوبی
 از این صنعت مطلعم و شما را چند روزه میآموزم پیر گفت اما چند روز دیگر بیشتر
 تا جشن معهود باقی نمانده و اگر ما میخواهیم در این جا مشق مطربی بنمائیم موقع از
 دست میرود زهیدا گفت ممکن است که این مشق را در ضمن مسافرت بنمائید همگی
 قبول نموده پس بر حسب دستور پیر زاهدان بمزرعه منسا بخانه های رارعین رفته هر
 کدام چهار پائی و دایره بازیگری گرفته حاضر برای حرکت شدند زهیدا نیز به فوریت
 بمزرعه پدر خویش رفته کمانچه را که اینس و مونس اوقت تنهائی ایام شباب او بود برداشته
 بدیر منسا مراجعت نمود این دسته مطرب عجیب و غریب نظر باینکه موقع گذشته
 بود و تنبلی باباشمعون مانع از حرکت آنان گردید از عزیمت در آن شب منصرف شده
 قرار را بر آن گذاشتند که روز بعد علی الطلیعه بجانب اردوی رومیان مسافرت نمایند
 زهیدا موقع را از دست نداده اصرار نمود که زاهدان در آن شب بمشق مطربی
 بپردازند و خواهی نخواهی درهای دیر را بسته و در همان محلی که روزها مشغول
 قرائت اوستا بودند حلقه زده زهیدا دایره بدست گرفته شروع بنواختن نموده و می گفت اگر
 این اهنگ را بخواهیم بزنیم بایک دست سه دفعه باید ضرب تلنگ زده با دست دیگر
 دو دفعه بروی این آلت با تمام انگشتان میزنیم زاهدان که متفقاً مشغول مشق بودند
 هیاهوی عجیب و غریبی راه انداخته و در حقیقت اگر در آن شب کسی برای عبادت بان دیر
 می آمد میبوهت مانده و از خنده زوده بر میشد چه بعد زاهدان چهار پایانی در آن
 دیر خود سرانه در حرکت بودند و در جائی دیگر آن هیاهو و غریب باریشهای
 بلند و موهای ژولیده بمطربی مشغول گشته و از خود حرکاتی ناموزون در میاوردند
 و زهیدا گاهی از آنوضع مضحک خنده اش میگرفت ولی خود داری نموده و در
 دل میگفت این قسم خرسهای تنبل را میرقصانند . خلاصه صبح علی الطلیعه بجانب اردوی
 رومیان حرکت نمودند و چنانکه میدانیم در موقعی بسیار والیرین رسیدند که جشن
 شروع شده بود

فصل بیست و چهارم

* والرین *

والرین که در آن روز مست باده تاب بود و از مستی سر از پا نمیشتاخت چنانکه گفتیم در حالتیکه بروی اسب خویش نشسته و دسته مطربان بادیه نشین در عقب او روان بودند نزدیک بجادر مخصوصش میگشت و در آنحال چنان مست شهوت و عیش و نوش بود که پی نمیبرد چگونه بایای خویش میرود که در دام افتد و چون بنزدیک آن خیمه برسد پیاده شده و داخل گشت سپس مطربان را بخیمه اش اذن ورود داد **زهیدا** که همه جا از همراهانش پیش قدم بود چون داخل آن سراپرده شد از دیدار چنان تجملاتی که در آن بیابان تهیه شده مبهوت ماند چه پرده های زری بدرو دیوار آن خیمه آویخته و بروی فرشهای ظریف مخده های از مخمل و گلابتون دوخته پهن نموده و همه گونه وسایل آسایش و راحت را فراهم ساخته بودند در صدر آن خرگاه کرسی که پایه هایش از دانه های قیمتی منبت کاری شده بود برای جلوس **والرین** گذارده بودند **زهیدا** بایت نظر اطراف آن خرگاه را بنظر در آورده و سپس با وضع و آداب بادیه نشینان به **والرین** سجده نمود و سایر مطربان نیز در یکسمت ایستاده و از دیدار آن تجملات مبهوت بودند **والرین** دقیقه بدقیقه نظر خریدارش به **زهیدا** افزون میشد و تو گوئی در اینجا دو لشکر عظیم با هم نبرد میکردند چه مقصود **زهیدا** فرشته نمودن **والرین** بخود بود و **والرین** کوشش میکرد که در جلو خدمتگذارانش قسمی جلوه دهد که به **زهیدا** تعلق خاطری ندارد اما این کوشش ها در مقابل عشوه و نازهای **زهیدا** اثری نبخشیده و بتدریج تسلیم شد قسمی که فریاد زد قدح های طلا را از شراب مملو نموده و سرفه از مبهوت جات و شیرینی های گوناگون بگسترانند و سپس اذن داد که مطربان مشغول طرب شوند **باباشمعون** دایره خویش را امتحان نموده و سایر مرعاضین نیز زنگها و سرنا و تقیر های خود را در آورده شروع بنوازدگی کردند **زهیدا** در حالتیکه قدحی مملو از شراب در دست داشت دست افشان و پای کوبان در جلو **والرین** آمده و با تواضع مخصوصی آن قدح را تقدیم نمود شاه که بکلی دل و دین خود را باخته و نظر از **زهیدا** بر نمیداشت آن قدح را قاته بسر کشید و چون **زهیدا** از غلبه خویش مطمئن گشت تبسمی

نموده و در دل گفت اکنون موقع گرفتن نتیجه است سپس کمانچه خویش را گرفته و بروی مخدعه و المید سایر مطربان دست از نوازدگی کشیده و سکوت نمودند **والرین** نیز ساکت و سامت به **زهیدا** چشم دوخته و خود را نوید ها میداد سپس **زهیدا** دو چشمان شهلای خویش را سقف آن خیمه دوخته و در حالتیکه آستین گشاده خویش را از بازو و ساعد بلورین خویش بیالا زده بود شروع بکشیدن کمانچه نمود تو گوئی در آنحال این بیت شعر بر زبانش جاری بود -

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
دمی نگذشت که **والرین** دیگر تاب و توانش نماند و از روی کرسی بروی مخدعه دراز کشید **زهیدا** دست از کشیدن کمانچه کشیده و مانند کسی که در انتظارش گذارده اند نظر را بدر آن خرگاه دوخت **والرین** متعجب شده مترجم خود را بطلبید و پرسید که بچه علت این بادیه نشین از نوازدگی و خواندن دم فروست **باباشمعون** بر خواسته و با حضوع و خشوع مخصوصی عرض کرد شاپور پدر این دختر را بی گناه مقتول نموده است و این دختر هم میخواهد که اجازه دهند قفس شاپور را در اینجا آورند که از دیدار او دمی قلب آشفته و خونینش تسکین و تسلی یابد **والرین** تبسمی نمود و فریاد زد که اکنون منم هوس دیدار شاپور را دارم و امر داد که قفس شاپور را بحضورش بیاورند پس از لمحه عده از مستخدمین قفسی را به آنجا حمل نموده و آن قفس را در وسط آن جادر گذاردند و در میان آن قفس هیکی عجیب و غریب که موهائی ژولیده داشت مشاهده میشد که با تکبر و عجب فراوانی نشسته و همچون شیری که او را در قفسی نموده باشند با دو چشمی که از غضب درخشیده و و آتش از آن میریخت بحاضران منیگریست غفله در چشمان **زهیدا** اشک غلطیده و قلباً از حالت محبوس متأثر شد اما **والرین** تصور مینمود که آن دختر چون قاتل پدر خویش را دیده است متأثر است **باباشمعون** که آشفته گی **زهیدا** را چنان دید ترسید که مبادا تأثر او باعث سوءظن **والرین** گردد پس بدسته خویش امر نمود که شروع بنوازدگی نمایند و **زهیدا** نیز پی بمقصد آنها برده و در حالتیکه قدحی دیگر از شراب مملو نموده و در دست داشت ترقص کتان بجلوی **والرین** رفته و آن قدح را بشاه تقدیم نمود **والرین** آن قدح را گرفته بیاشامید و دیگر نتوانست خود داری کند همچون مدهوش و یا مرده دو چشمش بسته شد سپس بدون آنکه **زهیدا** موقع را از دست بدهد از میان لباسهای خویش بسته را در آورده و از میان آن جوهری سفیدرنک را

در میان قدحهای شراب که بروی آن سفره چیده شده بود بریخت و به باباشمعون اشاره نمود که شروع بکار نماید باباشمعون نیز با شکم قطور و آن هیكل عجیب و غریب باتفاق سایر مرتاضین بر خواسته و قدحهای شراب را در دست گرفته و از آن خیمه خارج شدند و چون بنزد خدمتگذار آن و قراولان رسیدند فریاد زدند ای خدمتگذاران با وفای والرین اعلیحضرت شاهنشاه روم و ایران امر فرموده که ما شما را از این شراب مخصوص بیادگار چنین روز با سعادت بخورانیم و سپس با هزاران مسخره گوی و شوخی جامهائی مملو از آن شراب بانها نوشانیده و همی گفتند این افتخار شما و بازماندگان شما را تا سالهای سال بس است



بالاخره آن روزی که سپاه والرین عیش و عشرت را بحد افراط رسانیدند گذشت و افتاب عالمتاب سرفرو برد تاریکی بر جهان مستولی گردید عربده های سپاهیان و فریاد و نعره های عربده جویان سپاه والرین بواسطه اثر شراب مبدل بسکوت شد گویا در تمام آن سپاه یکنفر زنده نبود بلکه تمام مدهوش همچون والرین از خود بیخود گشته و کسی نبود که اظهار حیاتی کند قراولان و مستخدمین مخصوص والرین هم قسمی از آن بی هوشی که باباشمعون بانها خورانیده بود مدهوش افتاده بودند که با اموات فرقی نداشتند خلاصه چون مطربان بادیه نشین گوش فرا دادند از خارج آن حیمه و از آن سپاه عظیم صدائی نشنیدند پس زهییدا بخارج آن خرگاه آمده و باطراف نظری نمود از آن موفقیت عجیب و غریب مطمئن گشته و مراجعت نمود و سپس در جلو آن قفس آهنی سجده افتاده و فریاد زدای پدر تاجدار وای شاهنشاه ایران من کنیزی از تو هستم و اکنون اگر اجازت دهی و مرا لایق بگشودن این میله های آهنین بدانید این میله ها را درهم شکستم اسفندیار که تا انوقت متعجب مانده بود تبسمی نموده و در دل بمهارت و زبردستی اندختر و همراهانش آفرین گفت و با خود میگفت افسوس که زحمات این دختر بهدر رفت و اگر اینها میدانستند من شاهنشاه ایران نیستم هر گز تن باین همه زحمت و کوشش نمیدادند اما چه می شود کرد و حقیقت آنکه منم از این قفس آهنین خسته و مانده شده ام پس با سر اظهار تشکری نموده و گفت این میله های آهنین قسمی نیست که بشود با دست آنها را شکست زهییدا تبسمی نمود و گفت خیر شاهنشاه ها اینقدر هم مشکل و سخت نیست اما از این بعد ما باین قفس اسفندیار تعجب نموده و گفت آن را برای چه میخواهید زهییدا



گفت میخواهیم يك شاهنشاهی را نجات داده و شاه دیگری را در آن محبوس کنیم غفله حرکتی غیر عادی اسفندیار نموده و بدانست که مقصود آن دختر والرین است که میخواهد والرین را در جای او محبوس نماید اسفندیار دیگر نتوانست خوداری کند و با کمال عجله گفت پس زود باشید موقع را از دست ندهیم زهییدا قفل محکم آن قفس را گرفته و شروع بکشیدن نمود و آن قفل در دستهای نازک و لطیف زهییدا همچون موم نرم شده و بهر طرف که او میخواست کشیده میشد بالاخره در آن قفس کشته گشت اسفندیار قدم بخارج گذارده و نفسی ب راحت بکشید و سپس متفقاً دست و پای والرین را گرفته و مانند کنجشگی او را در آن قفس گذاردند و چون والرین دو چشم خود را گشوده و خویش را در قفسی آهنین یافت و شاپور را آزاد شده دید بتصور آنکه شاید آن گذارش را در خواب میبیند دست بچشمان خود کشیده و بدقت باطراف نگرست چشمش بان دختر بادیه نشین افتاده که خنجر بی را در دست گرفته و اشاره مینماید که اگر سخنی گوید کارش را میسازد والرین که بواسطه کثرت شرب شراب در آن ساعت بسی زبون بود برای آنکه دیگر چشمش آنچه واقع شده است نبیند دو چشم خود را بهم گذارده و سخنی نگفت و اسفندیار و زهییدا باتفاق یکدیگر آن قفس را بلند نموده و از آن حیمه بخارج شتافتند

آن شب بس تاریک بود ماه در زیر قطعات ابرهای پراکنده گاهی پنهان شده و گاهی بانور ضعیفی رویت میشد بادیه نشینان الاغهای خود را سوار شده و در حالتیکه از خوشحالی و سرور سر از پا نمیشناختند بجانب دیر منسا روان گشتند

فصل بیست و ششم

وفای بهمد

شاپور را سابقاً تا جائیکه از اسفندیار جدا شد گذاردیم و اکنون بکزارش احوال او پرداخته و گوئیم مشار الیه بدون مکث از مملکت روم خارج شده و یکسر بهمان نقطه و صحرائی که گنجینه معبد ژهوا در آن مدفون بود بامید دیدار مانی و یا کشف آن گنجینه روان گشت و بس از طی فرسختی راه و دوجار انواع صدماتی که یار روی داد بمقابل همان دو تخته سنگی که آن راه را بدو قسمت مینمود رسید

و چون آن خطوط را بخواند «زحمت و سعادت» «آسایش و راحت» مدتی بفرستد و متعجب بود که کدام يك از آن دو راه را بپیماید و با خود میگفت چگونه میگویند چنین گنجینه وجود ندارد اگر چنین است پس این آثار و این خطوط چیست و بخاطر آورد در ملاقاتی که از مانی نموده بود او گفته بود که من راه زحمت را میپیمایم تا سعادت و اقتدار را بدست آورم بنا براین آن راهی که او باید بپیماید راه زحمت و سعادت است پس شروع نمود که آن راه را طی کند و چون چندین فرسخ راه پیمود غفله بخود آمده و خویش را در بیابانی مخوف مشاهده کرد دمی بفرستد اندر شده و باخود گفت اکنون من کج میروم در صورتیکه دیگری این راه را بهر صدمه و زحمتی بوده طی نموده است در صورتیکه فقط گشایش کار او بیافتن کلیدی بوده است چه لزومی دارد کاری را که دیگری نموده است منم بشنایم و یقین است که **مانی** هم در این صحرا نیست چه او هنوز در تجسس کلید گنجینه معهود است پس بهتر این است که منم در تجسس او باشم و اگر او آن کلید را یافته چنانکه خودش بمن وعده داده است آن کلید و گنجینه را بمن تسلیم می نماید و اگر هنوز آن کلید را نیافته باقیاق او در تجسس و کشف آن کلید میبرد ازیم پس از همان نقطه مراجعت نموده و با تبدیل لباس شب و روز در تجسس **مانی** بود روز و شب کوه و بیابانها را می پیمود در همان شبی که زهید را اسفندیار را نجات داده و بجای او **والرین** را اسیر نمود گذار شاهنشاه ایران بمزرعه منسا افتاد اما قدری خاطرش افسرده و محزون بود که حد نداشت و شاید تا آنروز آنچنان گرفته و پژمرده خاطر نبود و در همان موقع باران شدت میبارید قسمی که شاه ناچار گشت پناه بان دیر ببرد پس قدم بدرون دیر گذارد و کسی را نیافت و فریاد زد آیا در این دیر کسی هست پاسخی نشنید ضمناً بخاطر آورد که شاید بواسطه هجوم سپاهیان رومی مرتاضین دیر وحشت نموده و آن محل را گذاشته فرار نموده اند و بخاطر آورد که او چند ماه متجاوز است که در تجسس **مانی** است و بطمع گنجینه موهوم میدان را بحریف قوی خویش واگذار نموده و تا چه اندازه وقت را ببطالت صرف نموده است و از همین جهت رشته امور مملکت از هم گسیخته و هرج و مرج روی داده بسیاری از رعایای با وفایش که ساکن شهر جندی شاپورند از گرسنگی و تنگی در مقابل پافشاری های **والرین** تلف شده و میشوند و چون این تصورات بمخیله او خطور نمود دلش بشکست و بکمره بمحراب و محلی که مخصوص عبادت مرتاضین بود بشتافت ولی آن محل تاریک و ظلمانی بود قسمی

که چیزی رؤیت نمیشد سپس شاه در آن تاریکی شروع نمود که برای نجات مملکت خود از خداوند امداد بخواهد پس گفت ای اورمزدیکتا من که دست نشانده تو میباشم در اینجا بتو پناه میبرم و همی خواهم که مشکلات گوناگونی که برای بدبختی و ذلت رعایای من فراهم آمده مرتفع سازی در این مدتی که من بر سر بر سلطنت نشستم جز عدل و عدالت گامی برنداشته و بجز خیر عامه و پرهیزکاری و راستی و درستی چیزی نخواستم ای پروردگار بی همتا من بر خلاف سایر سلاطین از هوا و هوس صرف نظر نموده و تمام مساعی خود را صرف ترقی و تعالی ایرانیان نموده و در ترویج آئین زرتشت دقیقه غفلت ننمودم اکنون تمام آرزو و امیدواریهای من بر خلاف نتیجه می بخشد .

روزی پهلوانی که از چهره و سیمایش مردی ودلاوری ظاهر بود بنام فرو فرستاده تو بر من ظاهر شد و او بمن وعده داد که برای ترویج خدا پرستی و جهانگیری گنجینه را که در زیر خاک پنهان است تسلیم بمن نماید و من باقیاق او تمام جهان را مسخر نموده و عموم ساکنان عالم را بمذهب و آئین نوین او در آورم او بمن وعده صریح داد در موقعی بمن امداد و استعانت نماید که در سخت ترین مواقع بوده باشم اکنون من در بدترین حالات هستم و مملکت ایران در منتهای سختی و ذلت است آیا آن موقع هنوز هم ترسیده است بناگاه از خارج دیر صدای پای آدمیان و چهار پایانی که به آنجا نزدیک میشدند شنیده شد و سپس عده بان دیر ورود نموده و سکونت و آرامی دیر مبدل بهیاهو و جنجال شد ولی شاه همانطور که بزانو در آمده بود اعتنائی به آن سرو صدا ننموده با دل شکستگی همان قسم مشغول راز و نیاز بود این اشخاصیکه وارد دیر شدند همان مرتاضین و زهیدا و باباشمعون و اسفندیار بودند و در حالتیکه **والرین** را اسیر نموده و قفس او را با خود آورده بودند صلاح خویش را در آن دیدند که بهمان دیر پناه ببرند اما اسفندیار مبهوت مانده بود و تکلیفش را نمیدانست چه شاپور باو ماموریتی مخصوص داده بود و تصور مینمود شاید فرار او شاهنشاه را بغضب آورد و از همین جهت ساکت و صامت بود و با احتراماتی که از مرتاضین و باباشمعون مینمودند اعتنائی نمیکرد ولی باباشمعون و زهیدا چندان باین مطلب اهمیت نداده و قفس **والرین** را بهمان اطاق مخصوص باباشمعون حمل نموده و چراغی را بفروخته بر حسب امر باباشمعون مرتاضین بتهی و تدارک مهمانی و وسایل آسایش مهمانان تازه وارد مشغول بودند در این ضمن تقیری که بر در دیر آویخته شده

بود بعدا آمد **باباشمعون** پنجره اطاق خویش را گشوده و در آن تاریکی شب دو نفر ستر سوار را مشاهده نمود که بر در دیر ایستاده و همی خواهند که به آنجا وارد شوند **باباشمعون** از مشاهده آن دو نفر وحشت نموده و تصور نمود شاید اینها از ملازمان **والرین** میباشند که برای نجات او آنها را تعقیب نموده و تا آنجا آمده اند پس صلاح در آن دید که قبلا با آنها صحبت کند و از خیال آنها چیزی بفهمد پس فریاد زد ای بندگان خدا بواسطه کثرت مسافرین باین دیر در این شب دیگر محلی از برای پذیرائی شما نیست بکنفر از مسافرین فریاد زد اگر رئیس دیر میدانست که مهمانش چه کسی است ما را در اطاق خودش جای میداد **باباشمعون** صدای مسافر را بگوش خویش آشنا یافت پس فریاد زد مگر شما چه کسی هستید مسافر فریاد زد من فرستاده اورمزد **سرفاتاک مانی** هستم از این مرده **زهیدا** و **باباشمعون** تکانی سخت خوردند و **زهیدا** خویش را از یلکان آن اطاق بزیر انداخته بایک جست و خیز در دیر را بگشود و **مانی** را تنگ در آغوش گرفت و لبای ستر آن را خوابانیده با خوشحالی و سروری بی حد باتفاق **مانی** و **زهیدا** داخل اطاق **باباشمعون** شدند **باباشمعون** که از خوشحالی نفسش نزدیک قطع شدن بود سر از پانشتاخته **مانی** را در آغوش گرفته و او را همی بوسید نظر **مانی** غفلة بفسی که در وسط آن اطاق بود افتاد و شخصی را بلباسهای فاخر بسیار قیمتی در آن محبوس یافت از مشاهده آن نفس و آن شخص بحیرت فرو رفته و گفت این شخص چه کسی است **باباشمعون** و **زهیدا** که تا آنساعت **اسفندیار** و **والرین** را فراموش نموده و حرکاتی آزادانه نموده بودند بخود آمده با احترام مخصوصی اشاره بآسفتدیار نموده گفتند شاهنشاه ایران و سپس نفس **والرین** را نشان داده گفتند این هم **والرین** شاه روم میباشد **مانی** نظری بآسفتدیار نموده با تبسمی مخصوص گفت ایشان را می شناسم **اسفندیار** پهلوان مخصوص شاهنشاه ایران اند و این شباهت تامی که ایشان بشاپور دارند یکی از عجایب روزگار است در این ضمن صدائی از پشت آن در اطاق شنیده شد که گفت اکنون شاهنشاه حقیقی ایران را هم ببیند این شخص **شاپور** بود که در عین سختی و دلشکستگی بی یابانی که داشت و در محراب از خداوند امداد میخواست صدای **مانی** را شنیده با حیرت و تعجب زیاد از آن محل تارک خارج شده بود و چون نزدیک بان اطاق رسید شنید که **مانی** نام **اسفندیار** را میبرد پس دیگر نتوانست صبر کند بدون دقیقه مکث داخل آن اطاق گردید **مانی** چون چشمش بشاپور افتاد

فریاد زد و گفت اینک شاهنشاه ایران حاضرین چون بطرف در آن اطاق نظر نمودند شاپور را مشاهده کردند و تمام (بجز **مانی**) باو سجده نمودند حقیقة این چند نفر از اینهمه تصادفات مختلف در حیرت مانده و خداوند را ستایش میکردند و فقط **والرین** بود که در میان آن نفس همچون ماری مجروح بخود می پیچید و بتدریج پی برده بود که چگونه او را در دام انداخته اند چه گاهی بچهره و سیمای **شاپور** و زمانی بآسفتدیار مینگریست و در دل بفیروز لعنت میفرستاد که چگونه وسیله بدبختی و ذلت او را فراهم نموده است **زهیدا** که تمام حواسش بجانب **مانی** معطوف بود آثار کدورت و گرفتگی خاطری در او دیده و نتوانست محبوب خود را با چنان گرفتگی خاطری مشاهده کند پس نزدیک باو شده و باهستگی باو گفت این گرفتگی و بزمردگی که که بناگاه در سیمای تو مشاهده شد از چه جهت است **مانی** گفت همه چیز فراهم است بجز يك چیز **زهیدا** گفت آن چیست گفت آن يك شیئی کوچکی است که من قسمت عمده از جهان را برای یافتن آن تجسس نموده و چندین سال در تکیه و تجسس آن بودم و هنوز آن را بدست نیاورده ام و اکنون که نظرم بشاهنشاه ایران افتاد از وعده و نوبدی که باو داده ام و تا بحال نتوانسته ام بهمد خود وفا کنم سخت دل تنگم **زهیدا** گفت آن شیئی کوچک که اینقدر ترا در زحمت و تعب انداخته چیست **مانی** گفت کلیدی است که آن کلید کشایش در سعادت بروی این شاه و من و بلکه تمام ایرانیان است **زهیدا** گفت از آنچه گفتی من چیزی نفهمیدم و اگر حقیقة علت اینهمه کدورت و گرفتگی خاطر تو فقط کلیدی است من کلیدی را که یادگار يك روز مخصوصی که در راه تو جان خویش را در کف دست گذاشته و بالاخره مظفر و پیروز شدم و بروی قلبم آنرا آویختم بتو هدیه مینمایم تا آنکه تو وفای بهمد خویش نموده باشی پس پیراهن خویش را باز نموده از گردن خویش کلید طلائی را که بزنجیری آویخته بود در آورده و بمانی داد چون چشم **مانی** بان کلید افتاد آنرا گرفته نزدیک بروشنی شعاع آن چراغ آمد و نظرش بخطوطی که بروی آن نقش شده بود افتاد که برویش حك نموده بودند (کلید گنجینه معبد ژهوا)

تو گوئی از مشاهده آن کلید **مانی** جهانی را مسخر نموده است و بی محابا قدمی جلو گذاشته گفت ای شاهنشاه ایران روزی وعده دادم که در سختترین مواقع که از درو دیوار برای تو بلا ببارد و در سختی و زحمت باشی با تو کمک و همراهی کنم و اکنون احساس میکنم که خداوند درهای رحمت و سعادتش را بروی تو بگشوده

است اینک این آن کلیدی است که کشایش تمام مشکلات را مینماید شاه آن را گرفته آنگاه دست در گردن مانی انداخته گفت ای پیغمبر بر گزیده وای فرود فرستاده روستائی اکنون سخنان تو که تمام بصدق و حقیقت بود وقع شد و من یک نفر از خدمتگذاران و معتقدین باین و کیش نوین تو هستم پس تمام حاضران بموافقت مانی باستانی والرین که در آن نفس محبوس بود و اسفندیار که نگهداری والرین را بر عهده گرفت باطاق مخصوصی که عبادتگاه آن دیر محسوب بود و ساعتی قبل شاپور بادل شکستی تمام با خداوند برآز و نیاز بود رفته تمام آنها برای فتح و ظفر مذهب نوین مانی و سپاه ایران دعا نمودند و چون از آن محل خارج گشتند شاپور خواست شرح گرفتاری والرین و نجات اسفندیار را بداند پس زهیدا قدمی جلو گذاشته و گذارشی را که واقع شده بود باختصار بیان همی نمود و شاه و حاضران بر مهارت و زبردستی او تحسین نموده و هی خندیدند و در عاقبت شاه گفت اکنون من بجای اسفندیار از اینکه اورا نجات دادی و همچنین از طرف خودم و ملت ایران از اینکه دشمن این مملکت را اسیر نموده ی زهیدا از تو تشکر میکنم پس مانی را مخاطب ساخته گفت آیا ممکن است از همین نقطه یکسر برای کشف گنجینه روان شویم مانی نظری بر زهیدا انداخت و او با کمال حیا و خضوع گفت اوامر شاهنشاه بر هر امری برتری دارد و سپس زهیدا و اسفندیار را مامور نمودند که قبس والرین را شبانه بشهر جندی شاپور حمل نمایند مانی خواست بیشتر با زهیدا صحبت کند ولی شاپور باو مهلت نداده با کمال فروتنی گفت اکنون من برای موافقت در این راه حاضر مانی یا سر اشاره بمحبوب خود نموده گفت امید است که بزودی بنزد تو رجعت کنم پس مانی و شاهنشاه ایران بر روی شترانی که در خارج دیر خفته بودند نشسته لیای هم بموافقت آنان روان گردید

فصل بیست و هفتم

گنجینه معبد ژهوا

در اینجا دیگر محتاج نیستیم که مدتی وقت قارئین محترم را بشرح و تفصیل اشکالاتی که در راه برای مانی و شاپور فراهم شد مشغول سازیم چه قارئین این گزارش یک بار دیگر با ما این راه را طی نموده اند

در طلوع صبح مانی و شاپور خسته و مانده بمقابل غار مهود رسیدند و مانی فریاد زد ای ماردون دانشمند و ای برادر روحانی برخیز و از دو نفس مهمان تازه وارد پذیرائی نما پس از لمحۀ ماردون بر در آن غار ظاهر گشت و در حالتیکه دودست خود را بآسمان بلند نموده بود و از آنکه بالاخره صاحب حقیقی آن گنجینه خود را باو نشان داده و اواز سنگینی و مسئولیت نگهداری آن گنجینه فارغ البال گشت خداوند را شکر نمود پس با تسمی مخصوص گفت ای پسر فاتاک و ای فرود فرستاده خداوند زمین و آسمان صبح تو بخیر باد پس مانی اشاره نمود که ریسمانی بزیر افکند که بیلا آید ماردون گفت در این دفعه دیگر شما محتاج آمدن باین محل نیستید و اکنون من بنزد شما آمده باتفاق یکدیگر بمحلی که دفته دفن است خواهیم رفت پس ماردون بآتهای آن غار رفته پس از لمحۀ او را دیدند که در میان درختان جنگلی که در جلو آن غار واقع بود حرکت مینماید پس مانی و شاپور بجانب او روان گشتند همینکه بنزدیک یکدیگر رسیدند ماردون با دودست خویش ابروان خود را که موهایش پس بلند بود و جلو چشمان او را گرفته بود بیلا برده و با کمال دقت بچهره شاپور نظر انداخته و قدمی با احترام عقب گذاشت و به آرامی شاپور را بادست نشان داده گفت باید شاپور شاهنشاه ایران باشند مانی گفت آری این شخص شاهنشاه ایران است و باید گنجینه مهود بتصرف ایشان در آید ماردون نظری مخصوص به مانی نمود مثل آنکه باو میفهماند که ای مانی این امر شایسته تأمل و دقت است پس اشاره نمود که آنها بموافقت او روان شوند اما مانی اظهار نمود که با ما شخص ثالثی هم هست ماردون گفت آن شخص کیست مانی گفت لیای ملازم من پس دقیقه تأمل نمودند تا لیای با شترانی که از عقبش می آمدند ظاهر گشتند و چون بنزدیک ماردون رسید آفرین گفته بر حسب دستور ماردون آن شتران را در همان نقطه خوابانیده آنگاه شروع نمودند بجلورفتن در پیچ و خم درختان جنگلی کهن که در آن جنگل سر درهم فرو برده بودند. این جنگل چندان وسیع نبود چه چنانکه سابقاً گفتیم این زمین را مخصوصاً برای پوشیده ماندن محل آن گنجینه درخت کاری نموده بودند و چون پهلوی تپه رسیدند آن پیر خم شده مقداری خاک و خاشاکهاییکه بمروارایم در آنجا پوسیده شده بود باد دست خویش بیکطرف نموده و تخته سنگی که حلقه آهنینی بر آن نصب بود نمایان شد پس اشاره نمود که همراهانش با او کمک نمایند مانی و شاپور متفقاً آن حلقه را گرفته حرکت دادند و آن تخته

سنگ همچون دری گشوده گشته و دهلیزی بس وسیع نمایان شد پس ماردون دستهای خود را با سمان بلند نمود گفت ای ارواح آن کسانیکه برای چنین روزی این ذخیره را مدفون ساختید شاهد و گواه باشید که فرو فرستاده اورمزد طلسم و مشکلات این گنجینه و اسرارش را بشکست و اکنون آنچه را که بمن سپرده شده بود تمام و کمال بتصرف وارث حقیقی آن دادم پس قدمی عقب گذاشته بمانی گفت کجا است آن کلید زحمت و سعادت شاپور آن کلید را از گردن خویش در آورده بماردون داد ماردون لحظه بدان نظر دوخته بعد باتفاق مانی و شاپور داخل آن دهلیز شدند دهلیز مزبور چندان طولانی نبود پس از طی چند گامی بدر عظیمی که از چوب عود ساخته شده بود رسیدند که قفلی بس ظریف از طلا بر در آن زده شده بود ماردون آن کلید را بمانی داده گفت چون این طلسم را تو شکستی اکنون خودت این در را بگشا پس مانی آن قفل را گشوده آن در عظیم بروی آنان باز شد و در زیر آن قفب بمحوطه وسیعی رسیدند که تاریکی و ظلمت بر آن مستولی بود و صدای پای آنان در آن محوطه انعکاس یافته موجب ترس و هراس میشد سپس ماردون دست مانی را گرفته او را چند قدمی جلو برده در آن تاریکی نزدیک دری رسیده گفت اینک این در را هم بگشا پس مانی دست فرا برده و آن در را بگشود ناگهان آن محوطه تاریک قسمی روشن شد که چشم را خیره میساخت و بعد ملاحظه نمودند که در آن محوطه وسیع بعد حروف «- ژهوا سه در دیگر مشاهده میشود شاپور که از آن روشنی سخت بوجد و حیرت افتاده بود جلوتر آمده بان اطاقیکه روشنی از آن بخارج میتابد نظر انداخت و از تماشای جواهر و دانه های قیمتی که بترتیب و نظمی مخصوص مانند جلد کتاب که بر روی اوراق آن میکشند در روی هزارها شمش طلا و نقره چیده شده بود مبهور ماند چه قسمی آن اطاق را تعبیه نموده بودند که از سطح جنک روشنائی بان جواهرات تابیده و سبب تلالو آن دانه های قیمتی میگردد و سپس شعاع آنها منعکس شده آن محوطه را روشن و چشم را خیره میساخت سپس مانی بگشودن سایر درها پرداخت و چون هریک از آن درها را میگشودند انعکاس شعاع آن جواهرات زیاد تر شده آن محوطه را بیشتر روشن میساخت و بالاخره قسمی روشنی چشمان آن سه نفر را خیره نمود که دستهای خود را در جلو چشمان خویش گرفته بر حمت میتوانستند بازادی آن باقی مانده از عجایب معبد ژهوا را مشاهده کنند چون مانی در اطاق چهارم را بگشود بوی مشک و عنبر آن محوطه را معطر ساخته برخلاف انتظار صندوقی در آن یافتند که آنرا

در مشمع پیچیده و بروی چهار خشت از طلا گذاشته بودند مانی جلورفته از روی آن صندوق آن مشمع را برگرفت و سپس صندوقی ظاهر شد که از طلای ناب ساخته شده بود چون در آنرا بگشودند دسته گلی خشک شده در میان آن یافتند و در میان آن دسته گل لوله از پوست بود که این جملات را بخط میخی و زبان فرس قدیم بر آن نوشته بودند .

« ای کسیکه این طلسم را میگشایی و گنجینه ژهوا را بتصرف
 « در میآوری بدانکه دنیا در گنبر است و این اموال چنانکه بر دیگران
 « نماند بر تو هم نمانند اما از این اعتماد بنفس و استقامتی که
 « نمودی و بالاخره موفق شدی این گنجینه را بتصرف در آوری ظاهر
 « است که مردی مقتدر و توانا هستی پس بظاہر آن که گنج حقیقی
 « دلهای شکسته است تو که چنین قدرتی داری برو دلهای شکسته را
 « بدست آر اکنون بر میده تو اموری بس عظیم است که مکلف انجام
 « آن هستی و آن این است که خواب و راحت را بر خود حرام کنی
 « تا زنده هستی شب و روز کوشش کنی که با جهال یبکی و علمدار
 « قضیت و معرفت باشی چه دانشکشی ها و افسردگی های بشر همه
 « از جیل و جهالت است .
 « لمحظه تفکر نما اگر چنین قدرتی را داری این گنجینه را بتصرف
 « خویش در آر والا آگاه باشی که بفرین جاویدی گرفتار خواهی شد »

پس از مطالعه این جملات ماردون گفت اکنون من در مقابل دو شخص عظیم هستم یکی فرو فرستاده خالق جهان و دیگری شاهنشاه ایران است پس بدانید که اجداد من سالهای متعددی را در حراست و نگهداری این گنجینه گذرانیده و بالاخره آنرا در تصرف و پاسداری من گذاردند و حالا که خداوند چنین تقدیر نموده است که آنرا بشما واگذار نماید از شما هم میخواهم که در همین جا عهد و میثاق بر بندید که باین وصیت رفتار کنید مانی قدمی عقب گذاشته گفت قبل از آنکه این گنجینه در تصرف من در آید من در صدد بدست آوردن همان دلهای شکسته که در این وصیتنامه ذکر شده رنجه برده ام و اکنون اگر تمام ساکنین جهان برخلاف اراده من باشند قدرت علم و معرفت آنها را برآستی و پرهیزکاری راهنمایی همی کنم و نیز بگویم که من از این بعد خود را از اینگونه تمول ها مستغنی میدانم چه کلام الهی و گفتار حق همچون این دانه های قیمتی قیمت دارد منتها اگر در بازار بیخردان ارزشی نداشته باشد این جواهرات هم بنظر من بی قرب و قیمت است و شایسته همی باشد که الحال این گنجینه را بتصرف شاهنشاه ایران داده و وی در اینجا عهد و میثاق نماید که مذهب رسمی ایرانیان را بمعقیده و شریعتی که من آورده ام تبدیل دهد و سپس با این تمول گزافی که در تمام جهان چهار یک آنها وجود ندارد عالم را بتصرف خویش در آورد

تا اختلافاتی که در بین بشر از حیث نژاد و ملل و یا ادیان در جریان است از صفحه گیتی بر انداخته شود .

شاپور قدمی جلو گذاشته از صمیم قلب که راستی و صداقت از چهره و سیمایش ظاهر بود نظری مخصوص بمائی نموده بعد ماردون را مخاطب ساخته گفت من که شاپور پسر اردشیر پسر بابک و شاهنشاه ایران شهر هستم بروان پدرم سوگند یاد میکنم و پیمان می بندم که این گنجینه را بجز بامور خیر و آنچه بصلاح و آسایش رعایای من است بمصرف دیگری نرسانم و عهد میکنم که مادام العمر بدین مائی باقی و پایدار باشم پس ماردون روی شاهنشاه ایران را بوسید و مائی دو دست خویش را بآسمان بلند نمود گفت ای مبدأ روشنائی و ای آنکه بجز تو و قدرت تو کسی مقتدر نیست بشاهنشاه ایران مدد فرما که در نجات بشر از آهریمنان موفق شود ای اورمزد توانا این شاه در اینجا عهد و میثاق نمود مرا که فرستاده تو هستم همراه و مددکار باشد پس او را با آنچه عقیده دارد موفق بدار سپس آن لوله پوست را بچیده در میان همان دسته گل خشکیده بگذاشتند و بر حسب دستور شاپور مجدداً نگهداری آن گنجینه بماردون دانشمند و اگذار شد و قسمتی نیز از آن جواهر و طلاها را شاهنشاه ایران بکمک ماردون و لیبای بر روی شترانی که سوار بودند گذاشته با خود حمل نمودند

فصل بیست و هشتم

کینه ورزی

با آنکه گرفتاری و اسیری **والرین** و نجات **شاپور** شایع و افتابی شد سپاه روم از مقاومت خود نکاسته در محاصره **جندی شاپور** مقاومت مینمودند اما غافل از آنکه شاپور روزی جبران این سختی های آنان را خواهد نمود رومی ها تصور مینمودند که اهالی **جندی شاپور** بیش از آن نمیتوانند استقامت ورزند چه آنچه توانائی داشته اند در پایداری و استقامت مبذول داشته و از آن بعد رو بضعف و سستی خواهند رفت اما غافل از آنکه در حقیقه شاهنشاه ایران برای از دم شمشیر گذرانیدن آنان مشغول تدارک عظیم است .

الحاصل در حالتیکه رومی ها بانتظار فتح شهر **جندی شاپور** نشسته و از همه جا بی اطلاع بودند غفله از خواب بیدار شده و مطلع شدند که لشکری عظیم آنها را

کینه ورزی

بمکافات محاصره شهر **جندی شاپور** محاصره نموده است و رشته تردد و عبور و مرور آنها را با مملکت خودشان گسیخته اند سرداران رومی باین خیال افتادند که قسمتی از سپاه شاپور حمله نموده راهی برای عقب نشستن تحصیل نمایند اما موفق نشده و در اولین حمله که نمودند شکست عظیمی خورده عده کثیری از آنان مقتول شدند و بقیه چون اوضاع را دیگرگون یافتند تسلیم سپاه ایران شدند



در محلیه خودتان همان صحرائی را که قشون **والرین** جندی قبل در آنجا علی رغم ساکنین شهر **جندی شاپور** بعیش و عشرت مشغول میندند مجسم کنید که اکنون از دستجات منظم و سلحشور سپاه ایرانیان ملو شده و صف های جنگجویان و دلیران ایرانی آن صحرای وسیع را بکلی از چشم پوشیده است

خرگاه **شاپور** را در بالای بلندی که مشرف بر تمام سپاهیان بود زده بودند امراء و سران سپاه در مقابل آن خرگاه ایستاده و انتظار خروج شاهنشاه را داشتند در این روز شاهنشاه ایران عازم شده بود برای تشکر از ساکنین **جندی شاپور** بان شهر رفته اهالی آنجا را از استقامت و پایداری که در جلو رومیها نموده بودند تحسین کند خلاصه موقع حرکت شاهنشاه ایران رسید تغییرها و طبلها شروع بفریدن نمودند دستجات آن سپاه عظیم همچون دریائی که در حال طوفان باشد بجم و جوش افتادند این هیاهو و جنجال سپاهیان موجب دیگری هم داشت و آن این بود که **والرین** را از قفسی که او را در آن محبوس ساخته بودند در آورده بجلو **شاپور** میاوردند و **والرین** از میان صفوف سپاهیان ایران در حالتیکه سر خویش را بر زیر انداخته بود گذشته بجلو خرگاه شاپور رسید پس او را در کنار اسب مخصوص شاه برای آنکه شاپور در موقع سواری پای خود را بر پشت او نهاد نکنداشتند **شاپور** با ابهت و عظمتی مخصوص از خرگاه خویش قدم بخارج گذاشت همه و هیاهو و آفرین هائیکه از سپاهیان بلند شد زمین و زمان را بلرزانید و چون **والرین** کمر خود را برای آنکه **شاپور** پای بر پشت او گذارد خم نمود **شاپور** تبسمی نموده گفت فی نی ما برخلاف شما که مهمانرا در قفس میکنید شما احترام میکنیم پس بدون آنکه پای خود را پشت **والرین** گذارد بر اسب خویش نشسته در حالتیکه مائی هم در کنار او برآسبی سوار بود بجانب **جندی شاپور** روان گردید در اطراف شاه همان سران سپاه و امراء در حالتیکه پیاده بودند بقریب و قسطنطنیه مخصوص در حرکت بودند و چون شاه بدروازه آتشبر رسید

هزاران دختران و پسران خردسال دسته کل های مختلفی در جلوش ریخته و همه فریاد میزدند شاهنشاه و خدایگان ما زنده و جاوید باد چون شاه بدرون شهر قدم گذاشت بیری منحنی که از تمام ساکنین آن شهر پیرتر بود کلید شهر را در سینی از تهره در جلو شاهنشاه آورد شاه از اسب خویش بزیر آمده آن پیر را در آغوش گرفت از مشاهده این محبت و مهربانی از شاهنشاه تمام همراهان شاه از سران سیاه و امراء تا اهالی شهر از سرور و خوشحالی بکریه افتادند الحاصل شاه چند روز در آن شهر مهمان رعایای خویش بود و خود بنفسه بجزئیات امور آنها رسیدگی نموده و مالیات و باج چند سال آنها را ببخشید



هیچ شبهه نیست که از بدو خلقت عالم تا انتهای آن بغض و حسد و کینه ورزی در بشر بوده و خواهد بود منتهی در هر حالی بشکی خاص و در هر عصری بنوعی مخصوص کربان اولاد آدم را گرفته و بوادیهای مخوفی کشانیده است در ضمن آن سرور و خوشحالی هاییکه اهالی چندیشاپور و همراهان شاه داشتند چند نفر دل و قلبشان میسوخت و از بغض و حسد لبهای خویش را دندان میزدند و همچون گرگان آدمیخوار غریبه و با نظرهایی مخصوص بمانی مینگریستند و در دل هم میگفتند ای پسر فاتك وای جوان محیل مانمیگذاریم که برگردن این شاه کودن سوار شده و دین و آئین آباء و اجدادی ما را بقایید باطل خودت از میان ببری و همچنین بشاپور دشنامها داده و میگفتند هرگز ایران همچون تو شاهی احق و ابله ندیده و نخواهد دید آیا چه کسی این آتش را میافروخت و چه کسی اینطور این اوام پرستان خرافاتی را باین سخنان وامیداشت این شخص همان دشمن دیرینه مانی یعنی همان بی باك بود که پس از یأس از بدست آوردن زهییدا از سیاه هرمیداس خارج شده و در موقعی خود را بسپاه شاپور رسانید که مانی از پله کان نردبان سعادت و اقتدار بالا میرفت پس بنزد موبدان شتافته و بانها گفت این جوانی که خود را باین رتبه و مقام رسانیده است میخواهد مذهب زرتشت را از میان برداشته ایرانیان را بدمهپی از نو درآرد و بسحر و جادو توانسته است شاه را بفریبد و اکنون بر آنچه میخواسته است موفق شده و در این صورت وای بر شما این سخنان برای روشن نمودن آتشی که بی باك آرزومند آن بود کافی بود چه چون موبدان و دستوران مانی را تا آن حد بشاه نزدیک دیدند آتش کینه و حسدشان بجوش و خروش آمده و همچون افعی های زخم خورده

بی تابی نموده در نتیجه کنکاشی که نمودند بر این رای دادند که بنزد موبدان موبد رفته باطاق او کنکاشی بنمایند پس در همان شبی که اهالی چندیشاپور در جوش و خروش سرور خوشحالی بودند دستوران و موبدان برگرد موبدان موبد انجمن نموده و از او استمداد خواستند موبدان موبد که در حقیقت سلطنت روحانی را داشت بر این امر رای داد که در آن شب آتش آتشکده ها را امر دهد مخفیانه خاموش نمایند و در فردا متفقاً اظهار کنند که چون یاسی از شب گذشت از میان توده های آتش صدائی استماع شد که بشاپور شاهنشاه ایران بگوئید که چون توساجر و جادوگری را انیس و محرم راز خویش قراردادی یزدان بر تو ورعیت تو غضب فرموده و دیگر آتش در آتشکده های سر زمینی که این جادوگر در آن باشد روشن نشود در این تاریخ این امر و این اقدام کار کوچکی نبود چه مخوفترین حربه های موبدان آتشکده ها بود و با این حربه اگر میخواستند سلاطین معظم را نیز تغیر و تبدیل دهند باسانی ممکن بود الحاصل چون این خبر بسمع شاپور رسید سخت غضبناك گشته متحیر بود که در مقابل این صف ماجرا جو چه طرحی ریخته و بچه وسیله موبدان را از این بدخالی باز دارد پس از مدتی تفکر صلاح خویش را در این دید که در این خصوص با مانی مشورت نماید و چون خواست این موضوع را با مانی بیان کند او قبلا از مخالفت موبدان با خودش مطلع بود و گفت چاره این کار را من قبلا اندیشه نموده و همی خواهم که در فردا بکنفر از آنان را که بگوش خودشان صدای یزدان را از آتش شنیده اند شاهنشاه خواسته و در ضمن آنکه او معجزه را که از آتش دیده معروض میدارد در حالتیکه باطاق مخصوص من میایند او را هم با خود بیاورند پس مانی باطاق خویش رفته با کمال زبردستی شروع نمود که در سقف آن اطاق قدرت نمائی نموده و معجزه دیگر نشان دهد پس با همان نوک قلمی که سحر چینیان را باطل نمود شروع کرد که سقف آن اطاق را قاشی کند پس از يك روز هر انکس بان اطاق وارد میشد از وحشت و هراس خون در بدنش منجمد میگردد چه مشاهده میکرد سقف آن اطاق در حال فرود آمدن است و حتی از خلال شکافهای آن اطاق آسمان دیده میگشت آجرها و سنگها در حال متلاشی شدن و فرو ریختن بود

چون فردا شد بر حسب امر موبدان موبد دستوری که از سرور روبش مکر و حیه ظاهر بود بحضور شاه نایل شد شاه در دهلیزی که باطاق مانی راه داشت قدم میزد چون نظرش بدستور افتاد او را بنزد خویش خوانده گفت همی خواهم

که شرح معجزه آتشکده ها را باز گوئی آن دستور گفت ای پسر اردشیر و ای آنکه قدرت مذهب زرتشت را حامی و مددکار بود آنچه من بچشم و بگوش خویش دیدم و شنیدم این بود که چون پاسی از شب برفت صدای گریستنی از میان آتشکده استماع شد سر از پا نشناختم هراسان و ترسناک بفریدم آتش رفتم از میان آتش صدائی شنیدم که میگفت پسر اردشیر بگوئید اکنون که ساحرین و جادوگران تو را از حق و حقایق منحرف نمودند دیگر آتش مقدس در مملکت تو روشن نشود و از این بعد بغضب یزدان گرفتار خواهی شد پس بناگاه آتش خاموش شد و از میان آتشکده فرشته که ملبس بلباس سفید بود بآسمان صعود کرد سخنان دستور باتمام رسیده و بقسمی خود سازی نموده بود که گویا اکنون آن قضیه را مشاهده مینمود چه ریش میلرزید و آن کلمات را با ترس و لرز بیان میکرد در این موقع شاه بنزدیک در اطاق عانی رسیده بدستور گفت لمحه در این اطاق توقف نما تا من مراجعت کنم دستور قدم بدرون آن اطاق گذاشته و چند گامی جلو نرفته بود که نظرش بسقف آن اطاق افتاد و مشاهده نمود که طاق آن سقف پائین می آید و تصور نمود که فرو ر بختن آن سقف بواسطه معجزاتی که بکذب برای آتشکده جعل نموده است میباشد پس خویش را بقدمهای شاپور بیفکند و همگفت ای اورهزد توانا از این گناهی که مرتکب شدم مرا ببخش شاه گفت هان چه شد دستور گفت اعلیحضرت مرا عفو کنید من گناه نمودم بشما سخنانی بکذب گفتم شاه گفت چه سخنی بکذب گفتی گفت از اینکه گفتم از آتش صدائی استماع شد و آتش خاموش گشت شاه روی خود را از او گردانیده و امر داد او را پوست کنند

فصل بیست و نهم

مرگ شام

آری همیشه هر بهاری خزانگی در عقب دارد و دنیا بکسی وفا ننموده و نخواهد نمود جاه و مقام قدرت و تسلط مال و مکت از خوابهایی است که بشر در این عالم دیده و برای گذران وقت و گردیدن چرخ عالم خویش را باین قیود پای بست نموده است و عجب این است که انسان با آنکه مرک را در اطراف خویش می بیند و هر ساعت و دقیقه باید خویش را برای سفر طولانی مصمم و حاضر کند آنرا فراموش نموده بلکه باین امر حتمی الوقوع کمتر از امور عادی و احتمالی توجه مینماید کوه

مرگ شاه

با آن عظمت و سختی و صلابت روزی با خاك يكسان میشود دریای شگرف بی پایان با امواج و طلاطمش روزی میخشد جنگلهای پر طول و عرض و درختان کهن پس از چند قرن نیست و نابود میگردد مقتدرین و پهلوانان و سلاطین جهانگیر هم روزی در آغوش خاك ساکت و صامت میخفتند و تو گوئی اصلا در عالم حیات نبوده اند آن کسیکه **والرین** قیصر رومیه الکبری در کنار اسبش کمر خم مینمود که پایش را بیست او گذارد بالاخره گرفتار مرك شد این بدیهی است فقرا و مسکینان مانند مسافرائی که اثاثیه سفرشان مختصر و در طی سفر چست و چالاکند سفر مرك را با گشاده روئی پذیرفته بی هیاهو در گوشه ویرانه بعالم آخرت سفر مینمایند اما این مقتدرین و خداوند جاه و مقامند که بزحمت از این جهان بان عالم رخت بر میبندند آری در عین آنکه شاپور بفتوحات بی دری و جهانگیری میپرداخت بستری افتاد که در آنجا تمام قدرت و توانائی های او زایل شد هر کس شاپور را در آن احوال میدید بوحشت میافتاد چه از او بجز يك اسکت و استخوان بندی چیزی باقی نبود ایرانیان از این فاجعه عظیم در جوش و خروش افتاده و مرد و زن و طفل و پیر شفای او را از خداوند خواهان بودند اما این تضرع و زاری ها در مقابل اراده طبیعت و اسرار نهانی گیتی چه سود داشت .

چون شاه بمرک خویش یقین حاصل نمود هورمیداس را که از چین بازگشت نموده بود بنزد خویش خواند و او را مخاطب ساخته گفت ای فرزند اکنون من از این عالم بعالم آخرت سفر میکنم و یقین دارم که رعایای من سلطنت را بتو و امیگذارند و اگر تو سلطنت رسیدی آگاه باش که چند چیز مرا در مقابل دشمنان قوی و مقتدر و توانا نمود

- « اول آنکه بهره امر یا نهی کردم جد نمودم و آنرا باز بچه نشمردم »
 - « دوم آنکه در وعد و وعید تخلف را هرگز جایز ندانستم »
 - « سوم آنکه جنگ کردم برای فایده نه از روی هوای نفس »
 - « چهارم آنکه دلها را جذب کردم بمحبت بدون کراهیت و بترس بدون کینه »
 - « پنجم آنکه عقاب کردم بسزای گناه و جرم نه از جهت تقیر و غضب »
 - « ششم آنکه همه کس مایحتاج او را دادم بدون آنکه کسی را بخیال چیزهای غیر لازم اندازم و مبتلا ببلایه تجمل و تعیش بی معنی سازم »
- ای فرزند تا ممکن است دانایان و دانشمندان را بخود راه ده و از جهال و

بی خردان بهره‌بر تو باید بدانی که سلطنت مسئولیت عظیمی دارد چه همان قسمی که پدری عهده دار تمام امور عائله می‌شود سلطان هم عهده‌دار تمام امور مملکت و رعیت است بین اگر در خانواده دختری یا از عفت و پاکدامنی بیرون گذارد یا جوانی مرتکب خلافی بشود چگونه پدر آنها بخود می‌پیچد پس آنکه پدر همه است بیشتر باید دلسوز رعیت باشد.

خداوند را شاهد می‌گیرم که در این مدت که سلطان ایران بودم يك لمحّه از فکر رعیت و سیاه خویش بیرون نرفتم برخلاف عدل و عدالت اقدامی ننمودم تنها تبدیل لباس داده در گرت و کتار در زوایای فراموش شده در تجسس و تفتیش مامورین و عمال دولتی برآمده اگر از آنها ظلم و ستمی برعیت میشد باز خواست می‌کردم همیشه اهل صنعت و حرفت را دوست داشته آنها را تشویق و احترام می‌نمودم از مردمان بیکاره و تملق‌گو دوری جسته و همیشه اموال و وضع زندگانی اطرافیان خویش را در نظر می‌گرفتم اگر غیر از حد معمولی بتجمل و عیش و عشرت میپرداختند آنها را بمعرض حساب میکشیدم و اگر بوسیله قربت نزد من از قدرت سلطنت استفاده بی جا نموده بودند آنها را سخت‌ترین عقوبات در آورده از نزد خویش میراندم همیشه خود را همدوش رعایا قرار داده آنها را در ملاقات و عرض شکایاتشان آزاد میکذاشتم که هر وقت بآنها ظلم و جورى شود بی ملاحظه اظهار کنند ای فرزند چنانکه گفتم از این بعد تو باید پدر رعیت باشی و برای آسایش و رفاه رعیت دمی نشینی و اکنون سرخویش را بنزد يك من آور که یکی از اسرار مهم خود را بر تو آشکار کنم هرمیداس باین شاپور نزدیک شد و او باهستگی سخنانی چند گفت که از آنجمله سخنی از معبد ژهوا بود پس هرمیداس را امر داد که بخارج رفته امراء و رجال عظیم و بزرگان را اذن دخول دهد لمحّه نکذشت که آنان با چشمان پراز اشک و دل‌هایی سوخته و کداحته در جلو باین شاهنشاه صف کشیدند شاپور که بتدریج داشت قوای خویش را بکلی از دست میداد اشاره نمود که تاج و شمشیر و زره او را بیاورند و سپس بموبدان موبد امر نمود آن تاج را بر سر هرمیداس گذارند و شمشیر را بر کمر او بسته زره را باو ببوشانند و باهنگی خزین گفت ای امراء و ای رجال محترم پس از من شاهنشاه شما هرمیداس است اگر پس از من بعضی مفرضین اظهار کنند که یکی از اعضاء هرمیداس ناقص است باید بدانید که او دست خود را فقط برای آسایش و امنیت بیرید اسرار سلطنتی را او میداند و اکنون شما و من باین شاه جوان باید از

صمیم قلب دعا کنیم و چون شاپور خواست کلماتی دیگر بر زبان جاری سازد قلبش بفشار آمده زبانش لکنت یافت حاضران بوحشت افتاده قدم‌ها را جلو گذاشتند اما شاه همچون کسی که سالهای سال است که بی جان شده در بستر افتاده بود آری چنین مرد شاپورین اردشیر شاهنشاه ایران پس از سی و یکسال و ششماه هیجده روز سلطنت چون هرمیداس و حاضران بر آن فاجعه عظیم مطلع گشتند خاك بر سر نموده داد و شیون بپا کردند این هیاهو و آشوب دقیقه بدقیقه بیشتر شد بقسمی که تمام شهر میلرزید طولی نکشید جنازه شاهنشاه ایران را امراء و سران سپاه بدوش کشیده موبدان و دستوران با شمعدانها و بخوردان‌هایی که در دست گرفته و بترتیبی مخصوص صف‌هایی ترتیب داده بودند حرکت دادند بر حسب وصیت شاپور بآستی جنازه شاهنشاه ایران باستخر نقل شود و از همین روی بآستی در هر شهر و ایالتی آن جنازه ورود مینمایند باداب و رسوم معموله موبدان موبد از خداوند برای او طلب آمرزش کند چنانکه چون خواستند آن جنازه را از شهر بخارج ببرند تمام همراهان آن جنازه متوقف شدند و حاضران خیال خویش را جمع نموده نظر حقیقی را بدرگاه خداوند انداخته از روی پاکی ضمیر بروح آن يك سرشت رحمت میفرستادند و پس از دمی سکوت موبدان موبد با صدائی که مخلوط بگریه و اندوه بود گفت ای آفریننده همگی افریدگان ما بتدگان تو بارزوی تمام از درگاه تو درخواست میکنیم که پادشاه نيك رفتار و خوش کردار دادگر ما را در بهشت جاوید جای دهی و او را از پلیدی‌ها باك سازی و اگر ندانسته راهی بخطا پیموده از گناهانش در گذری چه انسان همیشه خطا کار است ما شهادت میدهم که این شاه نيك سرشت از آنچه بخطا رفته بود و بفرب اهریمنان خویش را بگناهی پلید ساخت توبه نمود بکیش آباء و اجدادی خویش بر گشت سپس آن تابوت را که پایه‌هایش بر روی شانه هرمیداس و صدر اعظم و اسفندیار بود در تخت روانی گذاشتند و غفله عموم حاضران از مفارقت شاهنشاه خویش بفریاد و فغان آمدند



در بالای بلندی که مشرف بر آن شهر بود شخصی خود را بالا پوشی پس گشاده پیچیده بود و بانظر مخصوصی بجنازه شاپور نگرسته سخنانی را که موبدان موبد در طلب آمرزش شاپور بر زبان جاری ساخت بشنید و سپس روی درهم کشیده با خود گفت این بود اندازه فهم و ادراك این خلق جاهل عقل و ادراك روزنه از

از دریچه نور و معرفت خالق این جهان است و این دریچه را بشر بروی خویش پیوسته می‌بندد و از این روی همواره حق و حقیقت در میان این توده جاهل اسیر و برنجیر اوهام و باطیل گرفتار است گذشته و آینده برایش منوال بوده و هست و خواهد بود ولی آنکه باز هم با تمام این موانع استقامت نماید من هستم ولی ای کسیکه اکنون بعالم دیگر قدم گذاشتی من ترا اینقدر سست پیمان نمیدانستم . این شخص که با خود این سخنان را میگفت مانی بود چه چنانکه در تواریخ مذکور است شاپور در اواخر سلطنت خویش بملاحظه حفظ مقام خویش از توطئه موبدان از آئین نوین مانی استنکاف نمود و عهد و میثاق خویش را فراموش ساخت



و منت که حقیقت ندارد

ن - ۲۷

در کتابخانه

جلد اول خاتمه یافت

مطبعة نمایندگی تجارتي اتحاد جمادیر شوروی

